

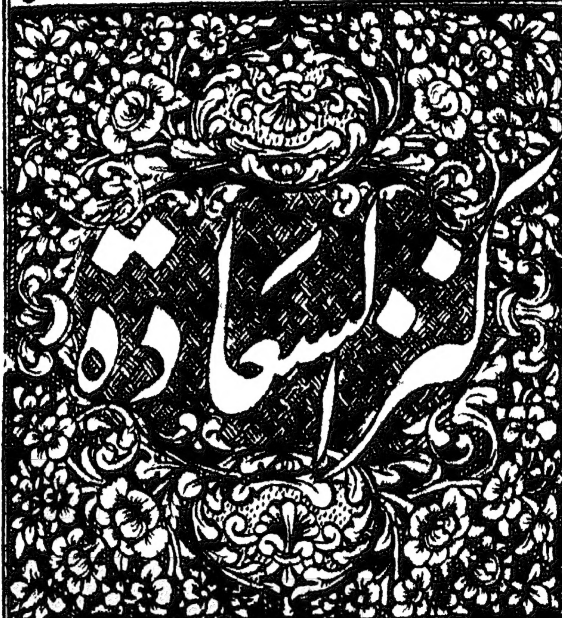
PRINTING CORNER
22, Brahmferd Row, Calcutta-99

72

Cal. Coll. 72

بِسْمِ خَالِقِ دُنْيَا وَرَازِقِ آفَسْ وَجَانِ

کُنْهِنِ الْبُصِيَّتِ وَمَعْرِفِ دَفْنِ حِکْمَتِ وَدِعْطِ لَعْنِ



بِإِتْخَامِ نِیَازِ مُنْشِیْهِ بَیْهَادِ اَحْمَدِ عَلَمِ مَعْرِفَتِ اَحْمَدِ غُفَرِ اَشْدِ اَحْمَدِ

مُطْبَعِ اَحْمَدِ وَاقِعِ نَوْرِ شَمْسِ مَطْبُوعِ جِهَانِ
دَرْ مَطْبَعِ اَحْمَدِ وَاقِعِ کَا حَاجِ مَحْمُودِ بَنِ اَحْمَدِ

فہرست مضامین نسخہ ہدایت مسو بہ کنز السعادۃ

| مضمون | نمبر | مضمون | نمبر | مضمون | نمبر |
|--------------------|------|---------------------|------|------------------------------|------|
| حمد و نعت | ۲۴ | تکبیر ہمال | ۳۸ | صفت و فوائد صبر | ۳۸ |
| حسرت زندگی و ذنبت | ۲۵ | تکبیر بحسن و جوانی | ۳۹ | صفت رضا بقضا | ۳۹ |
| سبب تالیف کتاب | ۲۶ | تکبیر برزور | ۴۰ | فضیلت شکر | ۴۰ |
| خطاب بیاران عزیزان | ۲۷ | تکبیر بر نسب | ۴۱ | صفت قناعت | ۴۱ |
| مقدمہ کتاب | ۲۸ | تکبیر بنصب | ۴۲ | ذمت حرس و طمع | ۴۲ |
| حقیقت ایمان و عمل | ۲۹ | تکبیر بر برد و طاعت | ۴۳ | ذمت شہوت | ۴۳ |
| حقیقت نماز | ۳۰ | تکبیر بمسلم | ۴۴ | امتناع التفات بسو | ۴۴ |
| حقیقت زکوٰۃ | ۳۱ | صفت کرم و ہسان | ۴۵ | زن بیگانہ کو دک | ۴۵ |
| حقیقت روزہ | ۳۲ | امتناع حسان باہمان | ۴۶ | صفت توکل | ۴۶ |
| حقیقت حج | ۳۳ | صفت سخاوت | ۴۷ | فوائد کرب | ۴۷ |
| تہذیب نفس | ۳۴ | ذمت نکل و نکل | ۴۸ | فضیلت علم و عمل و نکل | ۴۸ |
| فضیلت علم | ۳۵ | صفت عدل | ۴۹ | اقاعدہ دخل و خرج و انصرام کا | ۴۹ |
| ذمت جن و جابل | ۳۶ | ذمت ظلم | ۵۰ | ذمت دشمن | ۵۰ |
| احوال توانگر جابل | ۳۷ | ذمت غضب | ۵۱ | صفت راستی | ۵۱ |
| صفت تواضع | ۳۸ | ذمت حسد | ۵۲ | ذمت دروغ | ۵۲ |
| ذمت تکبر و حسد | ۳۹ | امتناع شہادت | ۵۳ | ذمت غیبت | ۵۳ |

| موضوع | صفحه | موضوع | صفحه | موضوع | صفحه |
|-----------------------------|------|----------------------------|------|-----------------------|------|
| ۵۰ خدمت ندامتی و ندام | ۶۸ | ۶۸ احتراز از صحبت ناکسان | ۸۱ | ۸۱ بیگفتن بدگویان | |
| ۵۱ امتناع افشا را از خود | ۶۹ | ۶۹ احتیاط از فرستنه | ۸۲ | ۸۲ امتناع ترس از غفلت | |
| ۵۲ امتناعی منهای را از مردم | ۷۰ | ۷۰ احتراز از دشمنی | ۸۳ | ۸۳ امتناع پند دادن | |
| ۵۳ صفت خاموشی | ۷۱ | ۷۱ تدبیر با دشمن | | بنایستماع - | |
| ۵۴ مقام سخن | ۷۲ | ۷۲ کیفیت دستی و دستان | | لوازم بدبختی | |
| ۵۵ خواند تاریخ دانی | ۷۳ | ۷۳ مردم شناسی | ۸۴ | ۸۴ سیرت بدبختان | |
| ۵۶ پندار مردم بر زندگی خود | ۷۵ | ۷۵ شناختن اصل و مقدار مردم | | خدمت مسکرات | |
| ۵۷ منع تاسف بر چیزیکه نیست | ۷۶ | ۷۶ امتناع التفات بسوی | ۸۵ | ۸۵ فوائد کتاب گلستان | |
| ۵۸ خدمت حب دنیا و طول ال | | متکبران و سفلیگان | | و بوستان | |
| ۵۹ فضیلت خوف و رجا | ۷۶ | ۷۶ آداب راه رفتن | ۸۶ | ۸۶ احوال مرگ | |
| ۶۰ فضیلت خلوت و عبادت | ۷۷ | ۷۷ آداب مجلس | ۹۲ | ۹۲ داستان جوان حسین | |
| ۶۱ مصرت زن خواستن | ۷۸ | ۷۸ آداب طریق ملاقات | ۹۵ | ۹۵ خطاب بخود | |
| ۶۲ خوبی زن خواستن و | ۷۹ | ۷۹ امتناع معافی ناخوانده | | خاتمه کتاب | |
| ۶۳ طریق معاشرت | ۸۰ | ۸۰ امتناع شنیدن راز کسی | ۹۶ | ۹۶ منت | |
| ۶۴ تربیت فرزندان | ۸۱ | ۸۱ امتناع پرسیدن غم کسی | | | |
| ۶۵ فرمانبرداری پدر و مادر | ۸۲ | ۸۲ امتناع ستایش خیر کسی | | | |
| ۶۶ نگارداشتن بنده و خدمتکار | ۸۳ | ۸۳ خدمت ستایش و | | | |
| ۶۷ اختیار صحبت علما و عقلا | ۸۴ | ۸۴ ستایش گویان | | | |



بسم الله الرحمن الرحيم

غفور و رحیم و عزیز و حکیم
 خدای جهان حکم السامعین
 نجوم و بروج و ملک آفرید
 جهان آفریده باین سلسله
 به صنعت کائنات آفرین
 جهان را بهر و کرم کار ساز
 نشان از همه بر همه آشکار
 ندانند دانندگان راز او
 نیاید ره بارگاه جلال

بنام خداوند عرش عظیم
 خداوند جان و خرد آفرین
 بقدرت زمین و فلک آفرید
 حکیمیکه از حکمت کامله
 ز فرش زمین تا بعش برین
 همه آفرید از همه بے نیاز
 ز بهی آفرید نینده پروردگار
 نه انجام باشد نه آغاز او
 بشتابد اگر چند پیک خیال

تشیاید درین راه رفت ای حکیم
فرستم ازین پس سلام و صلوات
رسول اَلو الغرم ذی استم
بحق رهنا پیشوای جهان
بجاری قریشی شریف النسب
محمد بنی سید المرسلین
زنور محمد جهان پرز نور
هزاران خداوند تاج و تکیه
هزاران ولایت ستان تاجدار
فراوان فراوان هزاران هزار
گرفتند راه رسول خدای
براولاد و یاران خیر الانام
خدا یا توئی ارحم الراحمین
به بخشای فاضل گنہگار را

بجز پیر و می رسول کریم
بران خواجہ سرور کائنات
مکرم تر از انبیاء کرام
سیر سروران تاج فرق مہمان
حدیو عجم افتخار عرب
حبیب القبلۃ عارفین
بنام محمد بدلماسرور
از و برگزیدند پاکیزہ دین
کمر بستگان بردش بندہ وار
زجی و انشی نزون از شمار
رسیدند در منزل دلکشای
خشب و روز باداد و دوسلام
بحق بنے و بزرگان دین
سیہ اندرون زشت کردار را

گفتار و رحمت زندگانی و ندامت بمعصیت

درینا سرآمد مرا روزگار نہ کارنے شد از من کہ آید بہار

شب و روز بگذشت ز خور و خواب
بعضیان همه سر در باختم
چرا از عدم در وجود آدم
چرا آدم در جهان کار حسیت
چه خوابد ز من پاک پروردگار
بعضیان همه عمر کرده خراب
و لے چاره کار در دست نیست
کنون توبه باید بگذر گناه
بلب توبه توبه زبان عذر خواه
ازین توبه توبه بساید مدام
بنال اسے گنگار بدر روزگار
شب تا سحر زار باید گریست
چون که رسد مرگ حسرت خورم
نیامدمی فرصت از دست مرگ
بسختی برآید روانم ز تن
روم از جهان بادل در و ناک
تن من فشار و چنان خاک گو

بفطرت ز رفتم برادر صواب
به نیکی و طاعت پیر خاتم
ندانم چرا باز گردم سرم
درین آمدورفت اسرار حسیت
ندانم افسوس شد روزگار
کنون بیم مرگ است شتر و حساب
شب روز باید بحسرت گریست
پیشانی و عجز و سر باید و آه
دل آکنده از ذوق و شوق گناه
بلب توبه لذت بدل از حرام
بسوز دل و دیده اشکبار
نشانید جز این شغل تا مرگ زیست
ندانم چه آید بلا بر سرم
روم چون تهدیدت و بی زاد و برگ
ندانم چه سختی کشد جان من
سپارند تنها مرا زیر خاک
که برخیزد از جان در مانده شور

فر آیند در گورست کز نیکم
 از ان شکل پر هول از ان شوم
 ز هجبت نما نذر بان مقال
 جوابم نیاید اگر با صواب
 در یغما چشم به تاریک گور
 بر و زیکه خیزند اهل قبور
 بصحرای محشر بران گرم خاک
 ز هول قیامت بلرز و تخم
 ندانم که فردا چه اید به پیش
 حسد ایا منم بندۀ پر گناه
 چو آید گناه من اندر شمار
 ز تو فضل خواهم نه عدل ای خدا
 خدا یا به بخشای بر حال زار
 مرا جز درت جای امید نیست
 حسد ایا بهر آفریدی مرا
 فراوان بهر تو دارم مهیبه
 بجز در گشت نیست جاسۀ پناه

برابرم بزاری و حضرت نهی
 ز بیم و ز تشویش از خود روم
 ندانم چگونگی جواب سوال
 گرفت را بشوم برنج و عذاب
 در یغاشوم طعمۀ مار و موی
 مرا سیمه بر خیزم از بانگ صور
 زبان گردد از تشنگی چاک چاک
 ز آتش تیرسم که تردانم
 چگونگی نمایم بحق روی خویش
 سیه دل سیه نامه و روسیاه
 فرو ن آید از دور لیل و نهار
 بر حمت کرم کن بهر دوسرا
 کرمی حسیبی و آمرزگار
 گنگار را جز تو بخشنده کیست
 بچندین گناه هم خریدی مرا
 سیه رو کن از آب حمت سفید
 ندانم جز این هیچ عذر گناه

| | |
|--|---|
| سگی از سگانِ غلامِ رسول بنی الوری سید محترم شفیع شود و در انبیا بر اولاد و برد و استادان او | که بنی نا تو انم ظلوم و جهول رسول کریم و شفیع امم من امید وارم بر دوزخ بنا در و دختد ابا و در جان او |
|--|---|

و سر



گفتار در سبب تالیف کتاب



| | |
|--|--|
| بدانش بگو نامه سودمند ره نیکو یها مردم نامه ره نیکو گیس و چشم خرد که فرزند گانت پذیرند پسند پذیرند فرمان شریع مبین بهر کار باشند کار آزما شناسند نیک و بد روزگار شوند از خسر و در جهان بهره و کز و چشم دل یافته روشنی بهر دو جهان هر دو گرد و شیر علی بر شمن تلج نامش نظیر | بیافاضل از طبع بکشتای بند با خلاق و حکمت تدبیر و آ به میند از ان هر کس نیک و بد امیدست ازین نامه ارجمند شناسند حق را به چشم یقین بدانش گرایند و تدبیر و راه در آغاز بینند انخاب مکار بخوانند این پسند های پدر بخوانند محمد عبید الغنی ابو الفضل خوانند سر ایل نیز چهارم پر آنکه اکنون صغیر |
|--|--|

نصیحت پذیر داورین دستان
 بارایش نظم و صنعت مکوش
 بنزدیک ارباب طبع بلند
 سخن باید از عقل و تدبیر و راسخ
 زبون لاف فضل و سخن پرور
 بدعوی میفر از گردن بلند
 نداری جز از جهل سر یایه
 برنج دخر و مند و فرخنده کیش
 سخنور بدانش گرایش کن
 بر این پیشینان حرف زن
 شناسد سخن سخا اصل سخن
 امیدست از لطف صاحب هنر
 با صلاح کوشند و منت نهند
 بپوشند عیب سخن از کرم
 دعای بزرگان روشن نفس

خدایش نماید ره راستان
 سخن مختصر گوے با عقل و هوش
 درین شیوه صنعت نباشد پسند
 نه از لفظ و مضمون حیرت فرور
 نه نیکو بود و گر چه صنعتگری
 که گردن فرازی رسا نگزند
 چه جوئی ہے برترین پایه
 که گوینده ناز و بگفتار خوش
 نه خود خویش راسخانش کند
 که بودند انا سے ہر علم و فن
 چه طرز نو است و چه طرز کمن
 بہر جا کہ آید خط در نظر
 ز خوان کرامت نصیبی دهند
 نہ ابرو کشند از ملامت بهم
 سخنگوے را آرزویت بس

خطاب بایاران عزیزان

| | |
|--|--|
| الا اعی عزیزان یاران من نخستین ہی پند بایک شیند خدا را شماسید و طاعت کیند سر از شرع احمد پیچید و پای ز گفتار دانا پذیرد پند بدانش گرا نیکو تدبیر و فن | بدین نبی دوستداران من که از امر حق سر نباید شنید علمائے صالح بصناعت کیند که باشند شادان بہر دوسر کہ ہر پند دانا بود و سود کہ باشند مقبول ہر انجمن |
|--|--|

گفتار در مقدمہ کتاب

| | |
|---|---|
| بدان ای خردمند فرزندان کہ گیتی و این آسمان زمین ہمین باد و آتش ہمین خاک آب جہان و ہمہ ہر چہ اندر جہان مرا این جملہ را آفرینندہ است یکی و تو انا و رب تدبیر ہمہ چیز را ہر چہ مبنی عیان مرا آن آفرینندہ را بندگے بود بندہ را بندگی ناگزیر | نکو روی خوشخوے دلبنڈ من درخشان ستارہ بچرخ برین ہمین کوہ و دریا و برق و سحاب سیاہ و سفید و نہان عیان خدای کہ دانشدہ بیندہ است تدبیرم علیکم سبیح بصیر بود آفرینندہ بیکمان بیاید بصدق و سہ افگندگی نکو بندگانند فرمان پذیر |
|---|---|

همگی که در بندگی سر بتافت
 ز فرمان جان آفرین سر ستاب
 خداوند بنود راه صواب
 بفرمود حق در کتاب مجید
 ز هول قیامت ز خشم و حساب
 ز آرم جنت ز غلبان جور
 بتفصیل فرمود گفتار است
 بخشید اعجاز از داور
 بچشم خرد در رسول و کتاب
 که از بهر تعلیم مردم بکار
 ز پیغمبر و از کتاب بیدین
 سر از دین بر تافتن پلست
 بود و مرد بیدین خوار و زبون

نگون بخت مرد و نه درخ شتافت
 تیرس از عذاب شدید العقاب
 پیغمبر فرستاد و روشن کتاب
 همه پند و احکام و وعده و وعید
 ز نار حبسیم و ز ریخ و عذاب
 ز طوبی و کوشش ز دیرار نور
 جز از راستی هیچ ایزد نخواست
 پیغمبران فر پیغمبری
 به بین تا چوئی براه صواب
 ضرورت آئین و آموزگار
 بیا موز گفتار و کردار دین
 سرانجام نادانی و گمراهیست
 مگر اکثر الناس لا یعلمون

گفتار در حقیقت ایمان و عمل

باید که باشد زبان بر تار
 همین است بنیاد تو حید و بس

بدل باید ایمان پروردگار
 جز الله اکبر الهیث کس

| | |
|---|--|
| رسانید ما را کتاب قدیم در ایمان نیکان نیاید خلل پرستد بدان آفریننده را سوم از تن و مال گیر و کمال عبادت بهماست همچون زکوة پرستش نیاید بنان زندگی که روز جزا باشدت و تسلیم | مقتدر سوال خدا می کریم چو ایمان بود نیک باید عمل سه گونه بود بندگی بنده را یکی از تن خویش دیگر ز مال ز تن بندگی همچو صوم و صلوة بجست از مال و تن بندگی پرستیدن حق بود ناگزیر |
|---|--|

گفتار در حقیقت نماز

| | |
|---|--|
| بصدق و یقین و بسوز و گداز بنفمود اکثر اقمیل الصلوة ریا کار باشند اهل هوا که این راز را راه دور و دراز خردمند دانند که مغیث حسیت چرا میشود سبکگون در سجود بدرگاه والا چه دارنی نیاز پسندید به مردم بی شرم | با خلاص کن پنج وقتی نماز بقرآن خدا می جلیل الصفات ریا در پرستش نباشد روا بدانش بیاموز راز نماز بدان راز و دانش مرا راهیت چرا این قیام و رکوع و قعود چه میخوانی ای مرد اندر نماز بگویم ازین لغزش گفتار چند |
|---|--|

که حق و سبدم حاضر و ناظر است
بداند نمان و به بیند عیان
من اورا نه بینم بهر بیند مرا
بگویم یکے رمز بانگ نماز
مؤذن بود بیگمان چون نقیب
که اعی بنده بشتاب و خدنگز
حضور ی دل باید و صدق و سؤ
که کعبه پذیرفته این دست
بزرگسیم پیغمبر نیک راے
در ان خانه قبله عابدین
بود قبله ما بنای خلیل
نبودی بیک سو گر قبله گاه
بهر سوی هر کس سناوی جیلین
بدان در نماز ایستادن چرست
همه بندگان را بدرگاه رب
ستاده بدرگاه پروردگار
سند او ند پروردگار جهان

مگر بنده از دیدش قاصر است
نماند از و ذره در نمان
من اورا پرستم گزیند مرا
مؤذن چه میخواند امی سرفراز
بدرگاه خواند ترا امی حبیب
نذانی که این ست هنگام بار
توجه سوی کعبه و لفروز
از گشتن آئین ناخبر دست
بنکر دو بگوید آن را خداے
پرستش همیکرد آن پاکدین
پذیرفت آن خانه رب خلیل
نکردی کس این سلسله را نگاه
نباشد چنین فمختلف راه دین
بگویم تیوغنه گفتار است
بود دست بسته ستادون ادب
سپاس و تالیش کن بدیشان
بر ایل حبیبان از همه مهربان

خداوند روز جزا و سزا است
 بگوید بحسب و عجز و نیاز
 ز تو یاوری خواهم ای بستگیر
 مرا به بری کن سوی راه راست
 نمائی مرا آن ره مستقیم
 نخواهم چنان ره گزان راه بد
 بیای خود از راه در پیه شدند
 چو مشد عرض مطلب بدرگاه شایسته
 پس آنکه بعجز و خشوع و خضوع
 نمکون سر به پیش رخسار تسلیم
 بنمود که باشد محضرت قرین
 با خلاص تسبیح رب عظمی
 ندانم به از سجده و تعظیم چیست
 بفراوان داد و بر انداز نوشت
 نشسته سر افکنده با صد نیاز
 فرستد فراوان صلوات و سلام
 حبیب اله صاحب فضل وجود

تو انا جهاندار فرمان رواست
 ترا می پرستم من ای کار ساز
 بهنشای بر حال زار فقیر
 نشاید جز از راستی هیچ خواست
 که رفتند از ان راه اهل نهم
 بر رفتند برگشتگان بے خود
 انگون سخت مغضوب گمره شدند
 امید اجابت شد از بارگاه
 سه جویشتن را اندر رکوع
 زبان بر کشید قلب تسلیم
 به تعلیم دارد بسجده حسین
 بخواند کبر و زبر می صدرا
 جز از و کسی لائق سجده نیست
 دوزانو مذهب نشیند پیش
 تحیمه نشد بخواند به راز
 بروح محمد نبی الا نام
 فرستاد باید بجانش در و

گفتار و حقیقت زکوة

زکوة است فرضی پس چون صلوة
 چو دینار و درهم بود مال جمع
 نازل یک بود اوست ناگزیر
 درین باب تفصیل احکام دین
 مرا باشد از حکمتش گفت گوی
 نکه کن بخلق جهان ای جوان
 یکی را بود ملک و مال و بنة
 یکی را بود ملک مال و منال
 چو ایزد ترا داد دینار و چیز
 بدرماندگان بخش میباید
 نگو گفت سعدی مثالی برین
 که چون شاخ رز را برود باغبان
 به بخشندگی شاد باشی مدام
 اگر مالداران بدرماندگان
 چگونه بود ناتوان از بخشش

ایموا الصلوة است اتوا الزکوة
 و سوزنده در خانه مانند شمع
 بدرویش در مانده میکنم فقیر
 بتحقیق بنگر بفقہ مبین
 سخن را بدانش و هم رنگ و بو
 فراوان تو انانیستی ناتوان
 یکی ناتوان برهنه گرسنه
 یکی ناتوان قاصر از کسب مال
 بشکرش تو چیزی بخش ای عزیز
 که از بدل نعمت بیفزایدت
 پسندیده مردم پاک دین
 شود بیشتر بار آن بیگمان
 جهان را از بخشش بود انتظام
 نه بخشند چیزی بمیرندشان
 توانا سباز و اگر پزورش

| | |
|--|--|
| <p>به بخشدگی شکر ایزد گزار من از رستان یاد و ارمقال گراز کب خیرست و خرش بیست ترا سود باشد به هر دوسرای گراز کب شترست تالت حرام زیان میکنی دل نداری بخیر حرامست آن مال مهملک چو هم جرمت اگر مال تو یا حلال ز مال حلال چو دادمی نکوت بپرهیز از کسب مال حرام</p> | <p>بر امان که گیسو زبنت نداد که سود و زیان هر دو باشد مال حلالست این مال و فصل حد است به بخشد ترا کامرانی حرامی چنین مال بد تلخ گردد و بکام بجور و بیکر آوری مال غیب که گیری به مکر و فریب و ستم مگر خشت بخت است در دل ز مال دولت پاک شد صاف او نجات میاز از حلق خدا و السلام</p> |
|--|--|

گفتار در حقیقت روزه

| | |
|--|---|
| <p>تو این آب شیرین سبحان نوش گز که فرض است از حکم پروردگار نهم ماه ماه صیام است پس یک روز گویم بدانش گز که چو هر شب ناسد اهل شناخت</p> | <p>بگویم من از صوم اکنون سخن بهر سال یکماه روزه بدار یک ماه کامل ز سال مقرر اگر احسان داری بهر خدا طهارت در آتش بیاید گداخت</p> |
|--|---|

عنه
 روزه یک ماه
 گویم بدانش

اگر دعویٰ بندگی میکنی
ترا از آتش فاقه باید گدخت
اگر خالصی خالص آنی برون
اگر غش برائی نیز زنی بپسند
حکیمان درین نکته گفته اند
که مرطوب شد چون تن آدمی
بباید که مرطوب گردد بدن
بپسند سر از بندگی پر شکم
بود سخت دل پر شکم خوار مرد
اگر چون بهایم خوری پر شکم
نه مردم بود بدترست از دواب
شکم چون تپمی باشد ای نیک را
زهی مصلحت در شریعت بین

بمهر خند از ندگی سپه کنی
مگر زان توان جوهرت رشناخت
وگر نه ترا غش بود اندرون
تو خود جوهر خود شناس ای عزیز
بطرز دیگر این که سفت اند
ز فاقه بود در رطوبت کمی
شود زائل از صوم باهی ز تن
که از بار چپد شکم بدم
بمکنج بد در مهر و اخلاص درد
نباشد بدل هیچ مهر و کرم
که شغلاش بود در دوشب رود خواب
دلت را بود میل سوی خدا
که هم حکمت است و هم آیین دین

کفتار و حقیقت حج

که بر غنای حاج فرض خداست
نفرمود تکلیف بر بے نفعا

سوی حج بنایت راه راست
خداوند جبار نافرمان را

عربی گرانج توف در ضریح است
که در شهر فریچه محبت در م
بلک عرب شهر مکه امین
خوشا دشت حج ست مینوسود
از هی منزل خیر مقبول ب
گرا از حج میبایدت مسله
من از حکمتش لغز گویم سخن
جماعت پسند مضی پسند
چو مردم زهر سوشوند انجمن
همه خومی پاکان و آئین دین
همه رسم کردار و تدبیر کار
با انسان بهم انس پیدا شود
جماعت بهر پنج وقتی من از
با جماع همایگان روز و شب
بجمع بهر هفت اهل شهر
بیک سال دوبار در هر دو عید
در شهر و حوالی ضعیف و کبیر

یکی شرف بزرگ مغیبت نیست
 هیچ است امر و بطوان جسم
 در آن شهر کعبه چو خلد بن
 بنزد یک کعبه مقام مراد
 قریب الحرم فی بلاد العرب
 سوی فقه باید تراشعبد
 بیا موز حکمت سخن یا کن
 که در دین و دنیا بود موند
 یکی داند از دیگر علم و فن
 حسد و مندا موز دار صاعین
 بیا موز داز مردم هر دیار
 زان آن معنی هویدا شود
 فراوان ثواب است شوق دنیا
 فزاید بهم مهر و ربط و طرب
 با جماع یک بند از فضل بهر
 فضیلت بود در جماعت فرید
 بهم گرد آیند خلق کثیر

بهم ارتباط و بهم اختلاط
 کنند از دپاک را بندگی
 بهر سال باری پنج کبیر
 هر قریه و شهر و ملک و دیار
 بر اقصای عالم گرد و با گروه
 ز هر ملک تسلیم انواع خلق
 ز هر ملک مردم برنگی و گر
 و گر گونه کردار و گفتارشان
 و گر گون لباس و گر گون خورش
 چو این جمیع عام بیند که
 به بیند همه راه و رفتارها
 بسیار از مردم هر دیار
 ز تاریخ هر ملک داناشود
 بدانش بهر کار گرد و دیار
 بدیدار مردان راه خدای
 ز پاکان شود مرد پاکیزه خوی
 بدیدار نیکان نیکی گزین

بهم شادمانی و پیش و نشیاط
 بشوق و باخلاص و فکندی
 بجای در این جمعی کبیر
 فراهم شوند آدمی بے شمار
 در این مردم بچندین شکوه
 بطرز جدی و اوضاع خلق
 برنگی و گر هر یک جد و گر
 و گر گونه آئین و رخت ارشان
 و گر گونه هر بنده راپرورش
 ازینها که گفتیم بدانند بے
 بدانند همه رسم و گفتارها
 بهر با و آئین و تدبیر کار
 بر دی و دانش توانا شود
 به بند و بتدبیر غنچه شیر
 شود نیک کردار و فرخنده راس
 سوی پاک و داور بود راه جوی
 گزیند ره نیک آئین دین

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چو بیند جهانی بحق مشغول | بطاعت گراید باطل من دل |
| شنیدی چو این گفت و پذیر | و گزشت و نشین یاد گیر |
| چنین ست آئین و رسم همان | که شایان کیتی سران جهان |
| به سال چون سال گرد و تمام | بروزی دهند از کرم بارعام |
| سپاه و رعیت بفرمان شاه | شوند آئین بر دور بارگاه |
| بدرگاه شاه جهان از ادب | پیوستند هم آستان از ابلب |
| بدرگاه سلطان والا شکوه | گذاردند خدمت گرو با گروه |
| به بیند شایان سپاه و خدم | به ایشان نمایند بدل و کرم |
| خدای جهان حکم اسما کین | سر حشروان پیش او بر زمین |
| بدرگاه او روز حج اکبر | ز هر مرز آید مردم کثیر |
| بعجز و جلاص لبیک گوی | در ایند حجاج پاکیزه خوی |
| همه بندگان پاک دل پاک تن | بیدار کعبه شوند آئین |
| بیدار آن بارگاه عظیم | پیوستند آن آستان سیم |
| بایسد رحمت به تفریه دل | جهانی بطاعت بحق مشغول |
| برارند دست مناجات پیش | بخوانند هر گونه حاجات خویش |
| برایشان بر رحمت به بیند آه | به بخشد همه بندگان را گناه |
| یا نعم بخشد بهشت بدین | جهان آفرین از رحم الهین |

بدان ایک جونی سوی حج راہ
 کہ سال قمری شود چون تمام
 بود آہنہ سال ذیحجہ ماہ
 خرمند را کرد باید گاہ
 دین نامہ از کعبہ گفتم سخن
 بگویم و گر نکلت از بند
 نکو باشد امی مردن سخن نہاد
 بشکل جان مینی ای ثریا مین
 از انت آن شہر صدر جان
 چو آن شہر را شد چنین فرو جاہ
 از ان صدر عالم در ان شہر ز
 از ان نور احمد از ان شہر تافت
 بود منزل خیر صدر مقام

پس راج باشد ندیکہ جاہ
 خداوند فرماید این بار جاہ
 از انت ذیحجہ را عز و جاہ
 چرا پیش مکہ شد ہج گاہ
 بگویم و گر گفتہ ہای کہن
 بسای سخن را بدان چون چند
 کہ باشد وسط جای صدر بلاد
 کہ مکہ بود نواف زوے زمین
 سہرامی بزرگان و جای مہمان
 خداوند را خاص شد بار گاہ
 کہ آن بلدہ پاک صدر بلاد
 کہ اقصای عالم از نو دریافت
 بر این ست ختم سخن و السلام

گفتار در تہذیب نفس

ز گفتار ہای بزرگان دین
 یکے پند بشنو بگردن

نمایندگان طریق یقین
 کہ وہ چہ پیر دین کن از خوشن

| | |
|---|--|
| <p>ریا تو طمع حس و نخل حب حرمت و غیبت همین ده خصال ازین عیبها خویش را پاک دار بسلم و عمل کوش و صدق یقین ره شکر و صبر و توکل بگیر با حسان دل خلق خرسند و آ</p> | <p>غضب کینه و کبر اس پر خرد بهر دو جهان بر تو باشد وبال که بر پاک رحمت کند کردگار رضا و ورع و قناعت گزین بخوف درجا باشن فرمان پذیر که خرسند باشد ز تو کردگار</p> |
|---|--|

کفتار در فضیلت علم

| | |
|--|---|
| <p>بیا موز علم و هنر ای پسر بعلم و هنر جاه افرا یدت بو علم سرمایه سروان بعلیم که راضی خدا و رسول نه بینی ره دین بخت علم دین اگر علم دینی بضاعت کنی نه ایمان بے علم حاصل شود همه دولت آخر پذیرد زوال چو عالم شوی نیک باید عمل</p> | <p>که بهتر ز هر چیز علم و هنر در حکمت از علم بکثایت که علمت میراث یغینان حدیث است و تفسیر و فقه و اصول که بے علم حاصل نگر و یقین خدا را شناسی و طاعت کنی عبادات بے علم حاصل شود بمجز و دولت علم صاحب کمال بغیر از عمل علم سیم و نسل</p> |
|--|---|

بحسن عمل باید اخلاص سین
 بهر جا رود اهل علم هوس
 هنر مایه عیش عمر است و بس
 اگر بے هنر افتد از جا به و مال
 کسے کو بود عالم معنوی

چو مخلص نباشی نیز می پیچید
 ز هر کس بود منزلت بیشتر
 نباشد هنر مند محتاج کس
 ز فقر شش بود در جهان انفعال
 نخواهد دلش زینت و نیوی

گفتار در مذمت جابل

بحکم نه دجابل ابله بود
 بود سیرت جابلان کجروی
 نه جابل بود در راه مستقیم
 چو جابل نباشد کسی بیوقار
 بود مرد جابل اول از اهل خلق
 سیه دل بود جابل زشت خو
 زیان تو جوید بسود خودش
 چه خوش گفت نه زانه پوشیار
 من از جابلی چندان بهترم
 ز دانای شیر از بشنوخن

بد اندیش بدخوی گمراه بود
 مثنویار جابل که کجروشوی
 نه از کردگارش امید تویم
 ذلیل و حقیرست در روزگار
 جفا پیش بی مهر و خونخوار خلق
 وفا و نکوئی ز جابل مجوس
 چه امید داری زخوی بدش
 که امید نیکی ز جابل مدار
 پشیمان شدم دور بگریختم
 ز بے مغز گفتار پیر کن

سراخلم جاہل بستم بود کہ جاہل نگو عاقبت کم بود

گفتار در احوال تو انگر جاہل

| | |
|--|---|
| <p>بود آدمی را جنون از سم چیز بدیوانگی مرد کامل بود غور جوانی بود در سرش ندانم کہ دولت نما ندکس بروز جوانی نذار جنب دل مردم آزار دانه خوشی نقندیشد از کار و گفتار خویش نه آغاز داند نه انجم کار ستایش پسند دندار و بصر شناسد نه رسم ره مهر و کین سکبار خود را می بیو ده گو بزدیک او تا توانی مرو چو او نشرد هیچکس آبکس بگیتی چنین سعادہ دیدم بسے</p> | <p>جوانی و دولت بود جمل نیز جوان تو انگر کہ جاہل بود شود دولت و جمل یار گیرش بدولت تکبیر کند بوالعوس کہ روز جوانی در آید بر نترسد ز روز جنب ابد سرشت پسند دهمی راه و رفتار خویش بهر کار جملش شود آشکار ہمہ عیب خود را بہ بیت نہن نه قانون دنیا نہ آئین دین جفا پیشہ پر چشم بیکار جوے مشو با بدان یار و خود بد مشو تو اورا شمر کمتر از خار و شش کہ در خلق ند بود با ہر کسے</p> |
|--|---|

به فرجام از گردش روزگار / تبه شد نگون بخت رسوا و خوا

گفتار در صفت تواضع

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| تواضع بکن عادت خویشتن | که باشی ستوده بهر انجمن |
| تواضع بکن تا شوی محترم | کند هر کسی پیش تو پشت خم |
| تواضع کنی مردمانی شوی | بزرگ مردم گرامی شوی |
| ببخت دار هر کس تواضع بکن | با خلاق نیکو و شیرین سخن |
| تواضع همین ست ای نادار | که خود در از هر کس فروتر شمار |

گفتار در مذمت تکبر و اسباب تکبر

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| اگر هستمندی تکبر بکن | خودی در دل خود تصور کن |
| خودی بدترست از همه خویشت | نگون بخت خود بین نیاید بخت |
| بگفتار و کردار و رفتارتو | عیان میشود کبر و پندارتو |
| خداوند جبار فرمان روا | سزد کبر او شان او کبر یا |
| تو بیچاره ناچیز یک قطره آب | شوی نیز ناچیز آخر شتاب |
| ز ناپاک آب آمدی در وجود | شوی باز معدوم در خاک زود |
| بودی بگمان در سایه سپنج | غم و درد از آزار و نینجه و پنج |

پیش تو مرگست و حشر و حساب
 بر مردم چو آفات چندین بود
 نشاید ترا کبر در زندگی
 خردمند را باشد از کبر تنگ
 تکبر بود سیرت بدگس
 شود مردم از کبر در خلق خوار
 کسی که تکبر کند افتخار
 غضب خیزد از کبر و کین از غضب
 به بزد و دودش داد و ستهاک و جهم
 ز فرعون و قارون سخن یا کین
 چه گشتند آخر چه شد باد و دم
 بود کبر مردم ازین چند چیز

سوال و جواب و عتاب و عذاب
 ندانم چه مروت و خود بین بود
 ترا عاجز می باید و بسندگی
 که با کبر و دانش خلافت و جنگ
 تکبر کند مردم بی همتا
 تکبر کنان را مانند و قار
 شود و شمنش خلق در روزگار
 ز کین و غضب جنگ شور و شغب
 چه آمد خسروانی ز کبر و ستم
 نگه کن بتارینهای کین
 کجا رفت آن ملک و گنج و چشم
 بگویم یکی داستان ای عزیز

تکبر ببال

یکی آنکه باشد تکبر ببال
 چو دولت بدل میرساند سرور
 نداند که دولت نپاید بے

که بے عقل پیوده بند و خیال
 سر مرد نادان شود پر غرور
 و فانیستش در جهان با کس

همند و مانند بکس ملک و مال
نه آن گنج قاصد و فروشد بجاک
سکندر تمیذست رفت از جهان
نباشد اگر علم و فضل و هنر
اگر بر تنش جایت زرد بود
مثال غنی بے نصیب از هنر

بیکدم زدن میثاق و پیمان
نه شاهان بختند اندر منک
به پیغیر رسم جهان اسی همان
تو انگر بود کست از گاو و خر
چو پالان زرین جگر بود
نوشته خط زشت از آب زرد

تکبر بحسن و جوانی

دوم ناز باشد بحسن و جمال
بهار جوانی بود چند روز
بیک تب رود ناز و حسن جمال
بیکدم زدن زندگی بگذرد
دو شش سال چون بگذرد عمر
بود حسن او هفت پاهشت سال
چو کودک بر آورد شد پیر زن
شود پانزده سال چون عمر مرد
جوان از می غنغوان مشاب

که باشد زمانی چو خواب خیال
نماند همیشه رخ و لعل و نور
بیک شب رود ناگهان گنج مال
خردمند آن را دمی نشود
جمیل شود گر بود گلبدن
از آن پس تغیر پذیر و جمال
صباحه ملاحت منانده تن
نماید رخ سبزه همنگ ورد
شود مست گم کرده راه صواب

حسرت آمد بشوخی و ناز و غرور
 به تنیدی و تلخی بگوید سخن
 بداند که عمر در ازست بپوش
 در آئینه رخسار ببیند مدام
 بشانه و دزد زلف راپنج و تاب
 نترسد که آخر شود خاک گور
 بغفلت بسر بر دروزگار
 کس را که دیدم بری وارپا
 چو امر در اور دریش و بروت
 غرور جوانی و حسن و جمال
 پس از چند چون موی گرد و سفید
 مرض ناگهان چون کند زار و است
 تنش خشک گردد و رخسار قیرگون
 بر آید چنان بوی بد از دهان
 نه آن شاهده می ماند و دلبری
 نه بیباکی وستی و نامی دلوش
 نه در دل قرار و نه در جسم زور

نه بیند سوک راه دشوار و دود
 زند خسته بر حال پیر کهن
 نیندیشد از پیری و مرگ خویش
 رخ خویش داند چو ماه تمام
 تن و جامه مالد ببطر و گلاب
 خورندش تن نازنین مار و موی
 ز دور زمانه نیکو و شمار
 شد اسال چون دیو در چشم خوار
 نیابد بیدار او روح قوت
 رود از سر مرد و گشته حال
 دل از عمر فانی شود نا امید
 شود حسن ترکیب تن نادرست
 عفو نت زاندام آید بدون
 که نفرت کند مردم از بوی آن
 نه مردم فریبی و عشوه گرمی
 نه حسن و جوانی و جوش و خروش
 بلب و مبدم آه و فریاد و شور

چو چپاره آخر بحسرت برو
تشنه رفت در خاک و خاکش تنجور
جهان جاب تا تم نم جاب سرو
نه این غم که جاب ناز و غور

تکبیر بزور

شویم کبر باشد جوان را بزور
که جمل انگشت در سرم و شور
زند لاف گردی و مردی و جنگ
به مردم در افتد چو خوک و پلنگ
گهی بازو سے ناتوان بشکند
گهی خیمه بازو زندان زند
به تندی خیمه اند چو میخو است
سروتن بچیناند و پا دوست
بیک در دست زور مندی رود
به پیری مساند تن زور مند
ز سر شورش خود پسندی رود
اگر آدمیت بود زور تن
ز مردم فزون تر بود تیز جنگ
رسد بر تن از دو گیتی گزند
نه انسان بزور تن آید بشور
بهم از آدمی زادگان کرگدن
تو مند خود را به ناپخته کار
سگ و خوک و خرس و پلنگ و تنگ
هر آنکس که زورش بپوش آورد
به سام ز انسان فروتر بزور
بهنده می زبانت ناهش گنوار
خردمند خند و بران به خرد

تکبیر به نسب

چهارم بن زو کسی از نسب
 پدر گزیر گشت و نادان سپر
 بغریت چو افتد بشهر دگر
 که ازاده و شاهزادگیست
 چو افلاس آید فرو شد نسب
 کنند ابلهان فخر از مردگان
 بعلم و خرد جاه و تکین بود
 ز اعمال پرسند روز شمار
 بنی و ولی زاده زشت خوی

که بی بهره باشد ز علم و ادب
 بنا شد گامی بنام پدر
 نداند کیش از نژاد و گوسه
 بغریت چو هلاکتش نداند عیبت
 بود بر حسب زشت ناز و طرب
 چو سگ شادمانند بر استخوان
 نه قدر از نیل کان پیشین بود
 نپرسند اصل و نسل و دیار
 بخت رود یابد وزخ بگوی

تکبر بر حسب

تکبر بر حسب بود پنهان
 نیندیشد از عزل و انجام کار
 نه جاه و نه منصب همانند ام
 بود حشمت اهل منصب بی
 ز فرمانده خود بود هر کس
 هر اسان و ترسان چو در بر

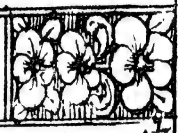
که نادان بی شرم نازد برین
 که از منزل آخر شود شرمسار
 نگردد و زمانه همیشه به کام
 ولیکن بود زیر حکم که
 خطر با بدل بگذرد بی قیاس
 بود اهل منصب به پیش این

تکبر منسوب از تلخ گفتار او
 چشم حقارت بپوشی خدم
 بیک حکم نصب و بیک حکم عزل
 ز نصب و ز عزل این حقیقت شنو
 بکشید بیگان پنج و خواری بی
 بر بندش خرمی چند هر چند بار
 نیایند آزاد و مردان به بند
 نباشند در بند خدمت اسیر
 ز خدمت گریزد و فرودمند مرد
 نباشد منصب نشاط و سرو

تکبر منسوب از سختی کار او
 ننگه میکند خواججه چشم
 تفاحه منصب بود و منصب نهل
 که اول بیا و با حق برو
 چو باشد کسی زیر حکم کسی
 مگر نزد شیران ندارد دوستار
 که بندست بر جان شیران گزند
 نگذرد گرد سر امی امیر
 که آخر حجبان میر سربخ و ورد
 نباید به سختی و دولت غرور



تکبر بزرگ و طاعت



ششم باشد از زهد و طاعت غرور
 فریشت و بد نفس و شیطان ز راه
 خدائی جهان از همه بے نیاز
 بجز عجز و فریاد و زاری و آه
 سزاوار آن بارگاه جلال

که نادان به ظلمت بیفتد ز نور
 عزمش کند پیش حق رو سیاه
 نیاز از تو خواهد نه عجب از نماز
 بدرگاه حق بنده رانیت راه
 پرستش نباشد کسی را مجال

| | |
|---|--|
| <p>تر اگر مکبر به طاعت بود نه ابلیس مرد و گشت از غرور گر از جمل مغرور طاعت شوی سر اسیمه چون از جهان بگذری چه پنداشتی وجه دریافته چه دانستی ای مرد خلوت نشین چو آنجا مکار تو معلوم نیست مشغره برنیک کردار خویش</p> | <p>بعقب نه طاعت بصاعت بود ز درگاه عزت بنیت دور ندامت که فسد و اباحت روی چه دانی که ایمان سلامت بری که از سوز و زخا امان یافته که جای تو باشد بخلد برین به تقوی و طاعت غرور تو چیست که راه درازست دشوار پیش</p> |
|---|--|

مکبر بصر

| | |
|--|--|
| <p>بہفتم بود کبر علم و ہنر اگر علم و عقاش شود رہنما بعسکه سوش پوینا بود تقا خبران علم نادان کند کسی کش نباشد بخت و پدر اگر باشد شب اندک علم و فن نگردد و ازین بادہ ہشتاد است</p> | <p>کے را کہ باشد ز حق بی خبر نہ ہرگز کند کبر دانش گرای نہ آگاہی از کار عقبی بود از ان خاطر خویش شادان کند کس از علم و فضل و ہنر بہرہ و فرومایہ ناز و بہر انجمن کہ مر بعض را فضل بر بعض است</p> |
|--|--|

هر آنکس که خود را بدانش ستود
 شنیدم بسی ذکر اهل علوم
 کسانی که بودند روشن نفس
 همه نفس مرده همه زنده دل
 حقیقت شناسنده مرد حکیم
 چو تفسیر و اخبار داند که
 ز تار پنهان بزرگان دین
 ز کردار خود باشدش انفال
 کند توبه هر دم ز شرم گناه
 ز آفات گیتی و سرخ مسات
 ز بهل قیامت ز ترس حساب
 بترسد خردمند و پندیده مرد
 بود بیگمان از تکبیر نفور
 بیک حرف این دهستان تمام

سکون شد آخر که چیرت نبود
 ز بهندوستان تنها قصای و
 فضیلت نخب تند بر چاکس
 ز کردار خود پیش او رخل
 همیشه ز حق دارو ایستد و بیم
 طریقی حقیقت شناسد بی
 شود و اوقت از سیرت صابین
 جویند کمالات اهل کمال
 بتقصیر طاعت شود عذر خواه
 نباشد می نشا و مان و حیات
 ز قهر خدا و ز بیم عذاب
 نداند که با وی چه خواهند کرد
 ازین علم هرگز غیب یاد غرور
 که کبر و منی شان حق و الهام



گفتار در صفت کرم و احسان



که بخشد خداوند اعظم

کرم کن بحسب خلق خداست کرم

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| پس از تو جانم کرم پندگار | شوی از کرم در جهان نامدار |
| که دلما بمر تو آید به جوش | با حسان و اکرام چندان بکوش |
| که کارت بر او همه کردگار | به لطف و کرم کار مردم برار |
| ز هر سخنی و عزم ربائی دهد | کرم در دولت روشنائی دهد |
| بلطف و کرم لطف و فضل حد است | کرم سیرت سرور انبیاست |

گفتار در امتناع حسان با ناکسان

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بدان را بدی خود نشاید فروز | مکن با بدان فضل و حسان وجود |
| که با ناکسان نیکویی ناست | با حسان فراموش حسان خلقت |
| خری را کشتی گر چو خیر صفت بار | پشیمانی آرد و سرانجام کار |
| عدو داندت سفله ناحق شناس | نه منت پذیرد نگوید سپاس |
| به بند و بطوق بلا گرفت | بنا مردمان مروتی گرفت |
| که احسان حسن ندانست چیست | سگ و گربه بهتر از آن آویست |
| که بشناسدش مرد صاحب هنر | دوستیست بود در چنین بد گهر |
| و گر آنکه بر حسن آرد فساد | یکه آنکه احسان ندارد و بیا د |
| که از گفتنش آه خیزد ز دل | من از ابلهی سخت گشتم خجل |
| بجز زنج حاصل نکشت از کس | بے زنج بر دم بکار بے |

غلط بود من آنچه پنداشتم که دانه بشوره زمین کاشتم

گفتار در صفت سخاوت

اگر کینه دوی در سخاوت بکوش
شود نام نیک از سخاوت بلند
سخاوت بروزی شود دستگیر
سخاوت نهان خوشتر از آشکار
سخاوت برای رضای خداست
اگر نام خواهی شو نامدا
سخاوت بهر اوار با مستحق
فریبده مکارا فسانه گو
بر ایشان سخاوت مکن زینا
بدان را مکن در بدی یاوری
سخاوت نه اینست خودای امیر
سخاوت بهر آیش خویش نیست
بدر ماندگان بخش مال حلال
زدانندگان یا دیگر این کلام

سخاوت همه عیب را پرده پوش
سخاوت کند مرد را احسن
که دست نهی ماند از یک شعیب
که رحمت کند بر تو پروردگار
نه از بهر نام بزرگوار دست
اگر کام جوی شوی کامگار
نه با حیل که مرد لطف و لبق
ستمگار بد نفس ناپاک خو
خودمند بد نفس را نیست یار
که تو از بدی خود نباشی بری
خوری لقمه چرب پوشی حیر
بجز بذل با مرد و درویش نیست
بمحتاج سکیں شوریده مال
سخاوت همه ام از متاع حرام

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| یہ جیپ رنگان بذل و احسان بہ | ولی پر کے بار منت مہنہ |
| نہ چند ان بہ بخشی بحتاج پسند | کہ آخر شوئی خود تو محتاج نیز |

گفتار در نذمت بخیل و نین

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بہر دو جهان خواہ باشد بخیل | بہر دیک ہر س حقیر و ذلیل |
| نیار د کے بر زبان نام او | بہ بین تاجہ باشد سر انجام او |
| نہ بیند کے روئے او باہر او | نباشد ز رویش دل خلق شاد |
| بہر دو عبادت بخیل غیث | ہستی نباشد رزوی حدیث |
| بخیل آنکہ باغ خداوند مال | ز کوشش نہ بخشہ ولی بد گال |
| رزو سیم چند ان بجالش عزیز | کہ خیرے نہ بخشہ بحتاج نیز |
| نہ برستی پیچ بخشہ لیسیم | نترسد دنی از عذاب لیسیم |
| شمار د کہ دولت بماند ملام | ہمیشہ بود زندگانی بکام |
| گذارد ہمہ چون در آید زمان | خورد دیگرے مال او شادمان |

گفتار در صفت عدل

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| سخ ملک از عدل یا بہ جمال | بود عدل آرایش ملک و مال |
| بہر کار با حلق انصاف کن | بالصاف بر حلق الطاف کن |

| | |
|---|--|
| همه گامرانی دهرایش مست بود معذرت مملکت را اساس که اصل همه عدل نیست و بس خردمند از شرع فتوی ببرد که بر جاده حق نگردد اریا نخواهد که داد از داد رس | بهر جا که عدلت آسایش مست سوی عدل مایل شود حق شناس به بیداد مایل مشو یک نفس ریاست ز عدلت و عدل از خرد بهینست عدل ابی خداوند را اگر عدل باشد میان دو کس |
|---|--|

گفتار در مذمت ظلم

| | |
|---|--|
| که همین نیکان همین است و بس که ظالم بود دشمن کردگار که از جور او هیچ دل شاد نیست شود بستم طوق رخ و غایب دلش نیست از خردش پر زور و که از کرده خویش کیفری بود ای حسد و مندیدار دل نشیند پس خشم خود در گمین بجان دل آزار چون شیم جنگ | مکن ظلم ز نهار به چاکس مکن حرم بر غلام دیوار ستم برستم کار بیداد نیست سید دل ستمگر بر وز حساب مکافات یابد ستمگار مرد خراشیدن دل بدان سرسری بگفتار و کردار آزار دل دل آزرده را دل بود پر ز کین بهنگام فرصت زندمید رنگ |
|---|--|

یکی پند بشنود سلطان بلخ
که گفت تلخ است آزار جان
مزن طعن بر بیکس در سخن
دل آدمی زاده چون گوهر است
گنا هست هرگز میازار دل
اگر تلخ گوید که صبر کن
بگفت ارباب نه خیزد بے
نیالان هرگز بدشام لب
گرازفتنه با امن باید گزید

مخبان دل کس بگفتار تلخ
نگهدار از تلخ گوئی زبان
دل آدمی خسته هرگز مکن
نباشد سزاوار گوهر شکست
دل آزار مردست خوشخوار دل
بپاسخ بگو نرم و چپان سخن
که آتش ترانیز گوید بے
مکن همچو دیوانه شور و شغب
مگو آنچه نتوانی آزار شنید

۱۸

گفتار در دست غضب

غضب آتش سرکش است ای پیر
چو این آتش اندر دل افروختی
پس انکه چو افروخت آتش بے
بکش آتش خشم از آب علم
بود خوی درندگان خشم و جنگ
نه این خوی بدست پند و خرد

میفرود این آتش اندر جگر
خستین تن خوشتن سوختی
بسوزد که یا بسوزد یکس
ببازو صبر و پیر و علم
چو خرس و گراز و نهنگ پلنگ
که مردم ببرد درافتد وجود

| | |
|---|--|
| ترا روی او بد نماید چشم نماید چنان روی تو نیز بد شود و آتش بخور آب سرد خوشی بود چشم را پرده پوش ز بالا بپستی فرو دار چشم شوی بیکمان خاک اندر خاک که بر خاک شان گاو خره چرخند لکه میخورند از خرد اسپ و گاو که فرشتش ز خاکست بالین ز شود منطفی نار ذات الالباب | نگه کن که راجه آید چشم تو نیز از چشم آبی پر خرد غضب آتش است ای غضبناک اگر چشم در چشم آید خروش بنویس خاک بنگر بنگار چشم که اصل تو خاکست جای تو خاک بساتند خویان بنجاک اندرند نماند آن همه تند می چشم و نا کجا چشم زبید ز خاکی سرشت نشیند ازین چاره جوش غضب |
|---|--|



گفتار در مذمت حسد



| | |
|---|---|
| دل چشم بدخواه حاسد بخت شود تنگدل حاسد بد بنان که ناشاد باشد ز لطف خدا دل از رده رنجور باشد مدام پریشان بود حاسد بد سگ | حسد در دل هر که آتش فروخت ز بخشایش کردگار جهان عجب تیره دل حاسد خیره را چو بیند که راز مانه بکام کسی شادمان باشد از جاهد دل |
|---|---|

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| گرا زنجیت باشد کے ہرہ وور | کست عیش جاسد بدگم |
| بگیتی بآرام حاسد نزلت | بجز مرگ داروے این در دست |

گفتار در امتناع شامت

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| برینج کے شادمانی مکن | بیندیش از دور چرخ کسن |
| شب و روز گرد و جهان بر تو نیز | سبا داکہ گردی ذلیل ای عسیر |
| نہا شد زمانہ ہمیشہ بکام | نگد و دو بکام تو گردون مدام |
| گے شادمانی گے در و برنج | گے مینوائی گے ملک و گنج |
| گے کامرانی و آرام و ناز | گے سو گوار می و نوح و گداز |
| زمانی سبش امین اند جان | کہ بر خلق آید بلانا گمان |
| گرام و زافتاد مروی ز پامی | نہ ممکن کہ فردا تو افی ز جامے |
| برنج کے شاد باشد کسی | کہ باشد بدل رشک کینش بسی |
| بگیتی کہ جائیست پر در و دویم | ہر اسان شب و روز مرد حکیم |

گفتار در صفت و فوائد صبر

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بہر حال صبر ای پس خوشتر است | کہ بر صابران رحمت و اورت |
| برنج و مصیبت بختی دشمن | بنگام شادی و ناز و قسم |

شکستنی و سلم کن چندیار
 شود حاصل از صبر این و سرور
 مصیبت نماند و با کس گوی
 مصیبت چو نماند اهل جهان
 بزنج و مصیبت صبوری گزین
 اگر بر مصیبت شوی شادمان
 بصدق و ارادت ز پروردگار
 بهنگام در ماندگی چون غلیل
 دعا کردی و نش چو در بطین حوت
 خدایش ز بند غم آزاد کرد
 دعایش بخواند گرمین
 تو نیز آن دعا خوان که یونس بخوان
 اگر حاجتی داری از کردگار
 ترا این دعا خواند باید اگر
 بخوان سوره نون و آخرتین
 چهل شب بلا فصل بعد از عشا
 بخوان و رخ از سوی قبله تاب

که باشد زمانه ترا نازگار
 پریشان شوی گرنباشی صبور
 ز حق چاره هر مصیبت بگو
 شامت کست مردم بد نمان
 شود دشمن زار و اندوگین
 مصیبت بدشمن بد یگان
 فرج جوی با دیده اشکبار
 بگو حسی الله و نعم الویل
 بدرگاه حی الذی لا یموت
 ز سختی رها گشت در مانده مرد
 ز سختی رهایی شود همچنین
 بخواند غم و رنج تو بیس ماند
 ترا این دعا کافی ای هو شیاء
 بتفسیر فتح الغزای پس
 طریق عمل گفت و آمان
 به تنهایی و تیرگی این دعا
 تیر و یک مود و اقل غم بر آید

شمع و کینه خوشی و بیدم
 بهر شب به تعداد صد بخوان
 شنا و در و دای مبارک نفس
 درین سحر این گوهر بے بها
 بهر مصرع جمعه شد رستم
 با خلاص خوان لا اله الا انت
 چو سحر بکند گوی ای پاکدین
 ز دعوات مافوره یابی مرام
 ز جزیری کتابیت حصن حصین
 و عایر که باشد ترا سودمند
 دعا کن که داور کت دستجاب
 همه حاجت دینی و دنیوی
 فرستاد ان فواید بود از در و
 فرستاد باید در و دوسلام
 اگر از نیم شب تا بوقت صبح
 دعا سحر ناله نیم شب
 ترا کل سلال و صدق مقال

ازان آب تر و در و از اشک هم
 خدایت بمقصد کند کامران
 بود لازم هر دعا پیش و پس
 بکنج بد فروماندم از دعا
 که هر چه خوانی بیک جا بهم
 پس آنکه بگوید لا اله الا انت در دست
 بگوید ای کنت من الطالحین
 که تقسیم فرمود خیر الانام
 دعا طے ماثوره در وی بین
 بخوان دل با خلاص با حق بیند
 بفرمود او دعوی اندر کتاب
 براید چو بر امر حق بگروے
 که آید ز حق بر تو رحمت فرود
 بروح نبی صدر عالم مدام
 بنالی ز مقصد شوی بهره ور
 اثر دار و امی مرد حاجت طلب
 پذیرد دعا قاف و ذوالجلال

خوش گرام است و گفتار زور
نبا شد بهل صدق و نور خور

گفتار و صفت رضا بقضا

| | |
|--|--|
| <p>که راضی بود در قضای خدای نفرمان داور را فکند به همه کرد و تدبیر باطل شود که ابا قضا زهره باشد ستم ز سبخت و ز گیتی حکایت مکن که ناخوش بود از خداوند خویش طریق ادب راه اهل صفاست مقام رضا بیگمان برتر است</p> | <p>سعادت شود و مردار بنهال بچو آید قضا سر پر تسلیم نه تضام آئی چو نازل شود ز فرمان ایند و نباشد گریز ز قفسدیر هرگز شکایت مکن خداوند آن بنده را ندز پیش رضا در قضا نشو به انبیاست رضای خدا جوی ای حق پرست</p> |
|--|--|

گفتار و فضیلت شکر

| | |
|--|---|
| <p>بکن شکر انعام او بے شمار قد و صورت و خال خدا فرید توانائی و نطق و لعل و هوش بجان شکر احسان بجا آوری</p> | <p>ترا آفرید ست پروردگار خداوند جان و خرد آفرید زبان آفرید و دو چشم و دو گوش به بخشید روزی که جان پروری</p> |
|--|---|

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| نفس بر نفس شکر آز می بجای | دومی دم مزین جز بشکر خداست |
| زبانم ازین حرف پر شکر است | که شکر از شکر نغز و شیرین تر است |
| بشکر حرف راوند عالم گراست | شود نعمت افزون بشکر خدا |

گفتار در صفت قناعت

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| قناعت کند مرد را سر بلند | قناعت بہر دو جهان سودمند |
| قناعت کن امی نفس و بگذر از | کہ باشی بہر جامی گردن فراز |
| سعادت کے را کہ یاد شود | ز گنج قناعت تو انگر شود |
| چو گنج قناعت بہنت آوردی | برگ از بہان شادمان بگذری |
| بخیر سندی و مینوائی باز | ز ہر چیز و ہر کس شوی بی نیاز |
| چو قانع شدی مرد آزادہ | ملائک صفت آدمی زادہ |
| قناعت رہے ملک آزاد کیس | کہ شاہ و گدایش قانع کیست |
| قناعت بود مایہ خرمی | قناعت بود عزت آدمی |
| قناعت بود صبر بر اندک | کم و بیش ہر چیز باشد یکے |
| تہیدست چون از بہان بگذری | قناعت بہ از ملک کندنی |
| چو بانفس و شیطان مجاہد شوی | ہمانا کہ قناعت فرزند شوی |
| خوشست آن قناعت گزین خوش | کہ از ذل دنیا پرستی برست |

گفتار در مذمت حرص و طمع

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ز حرص و طمع نفس خود پاک دانا | که باشی ز هر معصیت کبر نارس |
| ز حرص و طمع پر سه آید بلا | بعضیان و ذلت شومی مبتلا |
| بینه حرص و طمع آدمی رسد | سگ و گربه را باشد این خمی بد |
| مذار می ز خوی سگ گربه ننگ | که از بهر لقمه خوری چوب سنگ |
| شکل زد سخن سنج شیرین کلام | که آرد طمع مرغ و ماهی بدام |
| چو حرص و طمع بر تو شد چیره دست | ز بنجیر خواری شومی پایی بست |
| ازین خوی بد تا نباشی بره | بر هر کس دست حاجت بری |

گفتار در مذمت شهوت

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| دو شهوت کشد مرد را و مبدم | یکی شهوت فسج و دیگر شکم |
| چو این هر دو شهوت شود چیره دست | به بند و سر و پای شهوت پرست |
| ز درگاه حق دور تر راندش | بخواری به هر در بگرداندش |
| چنان شهوتش آرد وزیر پای | که نادان نرسد ز قهر خداے |
| نیا بد زمانه شکست و تار | شود زود بے مایه بدر و زگار |
| بفرمان عقل این دو شهوت بد | که از نمارد و زخ شوی رستگار |

| | |
|--|---|
| بکن عقل را ز فرمان شرع چو این هر دو شهوت شود جاگزین | که اصلست شرع نبی عقل فسرع علاجش بود صبر و ذکر تدای |
|--|---|

گفتار در امتناع التفات بسوی زن بیگانه و کودک

| | |
|--|---|
| سوز آتش مبین سوی بیگانه زن ز بیگانه زن فتنه خیزد بے | بجان آتش فتنه هرگز من سلامت از و ماند کمتر کسی |
| بدینا شوی بستانای بلا بکودک منم دل که رسوا شوی | بغیب بود قهر و وزخ جزا مبادا بعصیان بدوزخ روی |
| پریر و بود ساده رخ فطره نه کس خورد حلاوت جای پلید | وزان سوی زشت ست رودگر نه از مزبله شد و شکر چشید |
| ازین خبث تر نیست کار و دگر غضب گشت نازل بر اهل سدوم | بنزد یک عقل و حکم خبر در آتش فتنه اندازین کارشوم |

گفتار در صفت توکل

| | |
|--|---|
| توکل بود سیرت مومنین چو ایمان کامل بطاعت خداست | یکی رکن محکم ز ارکان دین توکل علی الله کافی تر است |
| همه کار خود را بدو سپار که کارت بر او دهنده او نگار | |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| تسار آمد در حضرت بی نیاز | که او کار ساز است و بنده فلان |
| و جای تر از رزق بخند خدای | که آنجا نیاید بگمان تو جای |
| بجاست مرد و بر در هیچ کس | که حاجت بر آرد خداوند بس |
| چونیکه بود بر بندای کریم | نباشد ز کس هیچ امید و بیم |

گفتار در فوائد کسب

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ز کسب ای برادر کشت و پیا | بود مرد و کاسب حبیب خدای |
| بهر کار کن تکلیف بر کار | مشو نیز غافل ز تدبیر کار |
| تو کل بحسنه کار در کار خویش | مسپندار لائق به پندار خویش |
| تو کل ترا پاید و کسب نیند | که ایمان را حفظ رخت و چیند |
| تو کل کن ای مومن پاک و | کسب از سبب نیند کمال شوم |
| بدین منزلت انبیا بوده اند | پس از انبیا اولیا بوده اند |
| اسیری بدست سبب پایی بند | کجا سرفراز و پیر خ بلند |
| بکسب حلال ایجو انم و کوش | که بے مایه باشد پراگنده هوش |
| تسیدنت باشد بگیتی خصل | کند نفس و شیطان پراگنده دل |
| بکسب ای جوان کوش تا دست است | نه چون پای قوت به پیری شکست |
| خود و بخش و چیزی به بهر خویش | مبادا که سختی در آید به پیش |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| نکند از آئین من در انجان | مکن صرف بیجا چو دیوانگان |
| که بستان بحق هم حق صرف کن | ز کسب و ز خرجت بستان این سخن |

گفتار در علم و عمل و کسب و بذل

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| ببیند دخت و بخشید و بهنا دو خور و | خوشایک بختی که آموخت کرد |
| عمل کرد بر حکم پروردگار | بیا موخت علم و بران کرد کار |
| بخورد و بخت حاج بخشید مال | ببیند دخت از کسب مال حلال |
| که از مال حاجت بود بیشمار | نگهداشت چیزی که آید بکار |
| ترانیز باید بهین کار کرد | بهین سنت کرد از زانه فر |

گفتار در قاعده دخل و خرج و انصرام کار

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| چو امید بر دخل و بر دلبو | ترا خرج امر و زیجا بود |
| پریشان و دلتنگ خواهی بست | که فردا چه چیزی نیاید بست |
| بفرجام مقروض رسوا شوی | ز بیجاگی ناست کیبا شوی |
| که فردا نباشی پراگنده حال | با امید فردا نگه دار مال |
| مگر بر تو سر داسم اید زمان | تو امر و ز کار بفر دامن |
| چه دانی که فردا چه آید به پیش | بفر دامن کار امر و ز خویش |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بکن کار امر و زهر سنگام کار | عنایت شمر فرصت اور درگاه |
| نباید درنگ و تباہی و تباہ | کہے وقت ہر کار کرد و خواب |
| چو باید بخوبی ہمہ کار ساخت | ہمہ کار را وقت باید شناخت |
| بود حاصل وقت کم کرد و حیف | مثالش عرب گفت الوقت سیف |

گفتار در فوائد مشورت

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چو خواہی کہ رخشان شود آخرت | بہر کار می بایدت مشورت |
| کہ بے مشورت کار کرد و تباہ | بجو نیک تدبیر از نیک خواه |
| بجارت شود مشورت رہنما | بوز مشورت سنت مصطفیٰ |
| خستین عرب اشد این انجمن | بشورے نشستند بارای زن |
| بزرگان پشین کار آرداے | ہمہ کار کردند با اہل راے |
| جہاندار شاہان سران جہان | بجویند راے از همانہ مدگان |
| نکو خواہ باید کہ باشد مشیر | جو ان حسد و منہ داناے ہیر |
| زدانا حسد و منہ گیر و خود | خود مرد زیرک بجان مے خود |
| جہان دیدہ فرزاندہ فرخندہ راے | کنند کار بر راے کار آزمایے |
| بہ ہر کار ہر کس توانا بود | نہ ہر کس بہر کار دانا بود |
| بکارے کہ مردے بود و پوشیا | در ان کما بر راے او گوشدار |

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| نه تا دوان بجوید ز دانا نه د | که ترسد کش یخزد و بترسد |
| بنا دای خود کند کارها | کز آن کارها باشد آزارها |

گفتار و صفت راستی

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| اگر عاقلی راستی پیش کن | همه راستی در دل اندیشه کن |
| ره رستگاری بود راستی | بچی در دولت آورد کاستی |
| بگفتار و کردار خود باش رست | بجز راستی راه رفتن خطاست |
| بهر کار بار استان یار باش | ز نار استان دور و بیدار باش |
| برود و رستی گیر بار استان | سیا میز هرگز بنار استان |
| کج اندیش کج و باقی نهر است | ز آتش شود چوب نار است رست |
| چو معروف گشتی بنار راستی | ز خوی خودت آبرو کاستی |

گفتار و رندست و روع

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| در روع اس خردمند هرگز نکوی | چو گفتی من اندر آبروی |
| در روع از تو گردد اگر آشکار | شوی خوار و شرمند و بیوقار |
| اگر از در روع آبرو تو کاست | نه باور شود از تو گفت راست |
| ز گفتار خود مگر خجالت بری | نباشد ترا با کسی داوری |

و لم یأفت از قول احمد فرغ گفت از مومن نباشد دروغ

گفتار در نذرت عیبت

شوی در جهان مرد پاکیزه غوی
به بد گفتن حلق خود بد توئی
تو خود عیب داری فزون از شمار
تو پنداری از جهل عیب تو نیست
اگر عیب باب تو کرد و دشوار
تو دانی که عیبت نگوید کس
نگوید اگر عیب پیش تو کس
ترا بر زبان لذت عیبت است
بچشم و با بر و دست و زبان
همانا گفت این که در روزگار
مگر غافل از خوی زشت خود است
بفتد اگر پرده از روی کار
مدان عیبت حلق را سر سری
ندانی که گفتار پیغیب است

بد کس نخواه و بد کس گوی
بد کس چه گوئی که بد خود توئی
چگونه کنی عیب حلق آشکار
برین مهل و پندار باید گریست
فزون باشد از گردش و زگار
چو جوئی ندانی که گوید بے
مگر بیگمان حلق گویند پس
بکین و صد هست یا طیب است
بود عیبت مردمان بیگمان
یک عیب دیگر کند آشکار
که پیوسته در کار و فکر بد است
شود بیگمان هر که شر مسار
گناه دگر بر سر خود بر
که عیبت بگفت از زبان بد است

| | |
|--|--|
| گر از غیبت کس شوی رویا گر و بخشدت جرم بخشه عدا حذر کن ازین معصیت زینهار مباش این از مردم عیبی سخن را بچهری دهرنگ بوی بخونی که در مردم عیب گوست بسی عیب گویان بگفتار تلخ بطاف هر به مردم نصیحت کنند بگویند من نیستیم عیب گوی ولیکن نه گفتار اصلاح و پند ز روی چنین سفله یا وه گوی | شناش بگو عذر از وی بخواه رہاند ز دوزخ بدیگر سدا که فردا بخواری نسوزی بن بود بد گم در پست عیب جوی خراشد دل مردم از گفتگوی نه دشمن رها ز زبانش نه دوست برند از سخن را سخن تا به بلخ ولی در حقیقت فضیحت کنند به پند آدمی را کنسم نیکوئی با ظهار پند دست دشنام چند ز پرتاب ده تیر بر تاب روی |
|--|--|

گفتار در نذمت تمامی و نمام

| | |
|---|---|
| حذر کن ز نمام ای هوشیار سخن چنین نمام بیوده گون سخن مشنوا زوی اگر بخردی میان دو کس فتنه جوید همه | ز نمام این مشو زینهار نزد کسی نیستش آبرو که نیکی نه بینی از جوبندی سخنهای چرقت نه گوید همه |
|---|---|

| | |
|--|--|
| بیشترین زبانی و ترویرا و من چو گردد عیان خوی آمل بدندان از تمام کس در جهان خوانیت سخن چین منبام هرگز نشو بلکه خود نباشی ازین خشت پاک | بمیز و زده آتش میان و من شود و وسه پیش اهل جهان که نزدیک کس در جهان نباشد ز خوی بد خود بد فرخ مرو کجا خشی آسوده دل زیر خاک |
|--|--|

گفتار در امتناع افشای راز خود

| | |
|---|--|
| مگر از دل هر چه باید نهفت چو با این کسان راز گفتن خطاست چو خود را از خود راز کن آشکار تو خود را از خود راز نگذار باش خجالت نداشت کشتی روز و شب بسا راز کان چون منت بر ملا بسا کارهای تو گردد تباه | به یار و به پیوند و فرزند و حفت به بیگانه که راز گفتن روات کجا باشد ت دیگر راز دل پشیمان شوی چون شود راز فاش برای اگر راز دل بر دلب شوی بیگمان مبتلا به بلا اگر راز خود را انداز به نگاه |
|---|--|

گفتار در امتناع افشای راز مردم

| | |
|---------------------------|----------------------|
| چو خواهی شوی مستم در جهان | کس را مکن فاش سرنهان |
|---------------------------|----------------------|

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| اگر از مردم کنی آشکار | من اند تر افت در در روزگار |
| چه اسرار دشمن چه اسرار دوست | نهفتن ترا د از هر کس نکوست |
| نداری اگر ضبط گفت از خویش | نگوید کسی با تو اسرار خویش |

گفتار و صفت خاموشی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| خاموشی بود مایه عقل و هوش | بود بیکان مرد و انان خاموشن |
| خاموشی بود حکمت امی نکته رس | که خوی پسندیده اینست و بس |
| خاموشی گزین امی خداوند هوش | که از فتنه محفوظ باشد و هوش |
| زبان در کش امی مرد شیرین بان | که آید زبان از زبانانت بجان |
| ز بسیار گوئی من اند و قار | نزدیک مردم شوی شرمسار |
| فراوان سخن دان و اندک گویی | بهر لفظ بسیار معنی بجوئی |
| ازین چار زرافتنه زایند و شر | زبانست و زن پسین مست و زر |
| زبانست دشمن زبانت دوست | چه نیکو کسی کش زبانت نکوست |
| خاموشی و نرمی و گفتار رس | طریق بزرگان اهل صفاست |
| چه نغز ست این پند پیر کمن | که هرگز نگوی بضرورت سخن |
| چو گفتار و کردار گردد دشمن | نباشی خجل پیش پروردگار |
| اگر چیره گرد و سخن بر زبان | دلت تیره گرد و چهره شبان |

| | |
|---|---|
| دل از ذکر بی سود گردد و سیاه خوشی بدل میرسد سرور | نباشد بدل ذوق ذکر آله بحیثیم دل از وی توان دید نور |
| بگو اسم الله در هر نفس که گنج سعادت همین است بس | |

گفتار در اقسام سخن

| | |
|---|---|
| سخن چایز گونه بود امی پر سوم غیر و شتر است هر دو بهم | یکه جمله خیر و دیگر جمله شر چهارم فضولست بایش و کم |
| همه غیر ذکر خدا و رسول ز سخنی مرگ و حرش و حساب | ز تفریط و انبهار و فقه و اصول زامید آرام و بیم عذاب |
| حکایات مردان راه خدای سخن گفتن از حکمت و معرفت | که بودند یا کان نیکی گراے بگو یا و شنوا بود و منفعت |
| بهمه شتر سخنانے فتق و فجور بخریت و فخرش و دشنام لب | سخن چینی و غیبت و لاف و زور کشادن چو سفسله خلاف ادب |
| سخن غیر و شتر است اندیشه کن سخنانے پیوده دور از قیاس | که بار است نار است کولی سخن که رنج از ان مرد معنی شناس |
| فضولست گفتار ناسودمند چو ذکر تباشیر شهر و دیار | اگر است هم باشد دل سپند چو گفتار کسار و دشت و چاک |

| | |
|--|--|
| <p>چنین ذکر از حسن اسلام دو مکوب بن همه خیر دیگر سخن گناه بزرگست گفت اربد مزن حرف بدای پسر زینا ز گفتار پیدا شود فرهای ز گفتار عیب و هنر آشکار</p> | <p>دلت را رساند بطلعت ز نور گفتار پدیسل هرگز بکن که گفتار بد به سچو کردار بد که نزدیک مروم شوی بی وقار خسرو مندی و دانش و آملی شود بیگمان در سخن نهوشد</p> |
|--|--|

گفتار در فوائد تاریخی دانی

| | |
|--|--|
| <p>حکایات و هر گونه نا در سخن تواریخ دان مرد و دانا بود بین تا چه پیغمبران بوده اند چه کردند کوشش براه خدا چه پاکیزه اخلاق و عادات بود سخوان و کستان بزرگان بن چو اولاد و اصحاب خیر الوری گزیده بزرگان فرخنده راه بزرگو عبادت لصدق و صفا</p> | <p>ز تاریخ پیشینیان یاد کن برای و بدانش توانا بود چگونه ره راست پیموده اند بزرگو و ورع چون فشر وند پاک از ایشان چه سو آمد و در وجود طریقت شناسان حقیقت گزین اما مان دین رهنمای هر همه جان نثاران راه خدا همه پیروان شفیع الوری</p> |
|--|--|

نکو سیرت نیک مردان بین
بد نیارومی گزرا و صواب
پس نیک مردان و ستارو
حکایات شاهان و گردنشان
به بین رسم و آئین هر شهر یا
چه و نیک بنگر چشم خرد
ز دور جهان بند و عبرت پذیر
گجارت شاهای و گنج و سپاه
کجا باغ و ایوان و سنگین چهار
نه فریب ماند و جاه و عجم
نهان گشت شاه جهان رخاک
سجوان و ستانهای مردان جنگ
چه کردند تدبیر در کارزار
چگونه شکستند دیوار سنگ
از کار بد ایران لشکر شکن
سجوان قصه نارینین لرن
همه دلربایی همه حسن و زیب

همه سیرت پاک پاکان گردین
بعقیده ای از عتاب عذاب
مدرگاه و حق مبتدیه نیک شو
سجوان تابستانی از ایشان نشان
بهر کار تدبیر و انجام کار
که آخر چه پیش آمد از نیک و بد
که آخر چه شد ملک تاج و تیر
سر پرده و خیمه و بارگاه
کجا بزم جشن و کجا کارزار
نه سیف و قلم ماند و طبل و علم
جهان سر بر جای بیم و ملاک
که بودند پیل و سنگ و شهر جنگ
چگونه گرفتند شهر و دیار
چه آئین شان بود و صلح و جنگ
بیا موزمومی و تدبیر و فن
پید چهره محبوب عشوه گران
بر عنایت و ناز مرد و مرغ و پریب

| | |
|--|---|
| <p>در این سختند زیر زمین نه لیلی نه شیرین نه عذرا همانند از آن خوب رویان صاحب جمال جهان سر بسر جاسه عبرت بود بکس و جوانی مشوسه گران مدار از جهان آنچه بینی شگفت که آتش ترا نیز مردن بود ز پیشینیان حال خود یاد گیر</p> | <p>بخوردند کربان تن باز نین نه یوسف لب اندوز لبها بماند تثانی نمائند از رخ و زلف مهال همه ریخ و افسوس محسرت بود جهان را به بین اند که آن تا کران از خود نیست انداز به باید گرفت همین باد که مرگ خوردن بود که پیشین پس از خود شوی ناگزیر</p> |
|--|---|

گفتار پندار مردم بر زندگانی خود

| | |
|---|--|
| <p>بگیتی همه مردم از عمر خویش چو از عمر رفته بگیر و حساب ولی کن با مید عمر دراز ز نیکو عمل باز ماند مدام بماند به پندار طول امل چون آنکه رسد مرگ حسرت خورد درینا که فاضل همه عمر باخت</p> | <p>بداند که بسیار مانده ست پیش شمار دهمی چون خیالات خواب بماند گرفتار زندان آرز گذارد همه عمر در کار خام نگیرد دره خیر و حسن عمل ببختی بسر بار عصیان برد به بیداشی کار رفتن ساخت</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| همه دشت شهوت محض خوانند سرانجام خود را ندانند نیز ندانست دشوار راه است پیش ز سرم گناهان شود بی قرار امیدش بجز لطف غفار نیست شفاعت کند سرور انبیا | مبود ای باطل سر اسیمه ماند ندانست مقصود عمر عزیز بعضیان بسر برد اوقات خوش بروز جزند پیش پروردگار بهرش یکی نیک کردار نیست امیدش که در روز خوف و جا |
|---|--|

گفتار و منع تا سفت بر چیزیکه تلف شود

| | |
|---|---|
| به تشویش آن دل نبایست که رفته بدست نیاید در نکوشد باز از جان هیچکس بجز عمر رفته که کردی تلف بنای ز عصیان بشر مندی مدام اشک ریزی بفریاد و امیدست بخشد ترا کردگار | زکاری و چیزیکه رفت ز دست بدان معنی رفته ای بهره ور عمر رفته آزار جانست و بس غم آن مخور هر چه رفت گفت که در عمر باقی کنی بندگی کنی تو به هر دم زبشم گناه شب و روز اشکی ندانست بهار |
|---|---|

گفتار در مذمت حب دنیا و طول ازل

ترا حب دنیا و طولی امل
 غلط کرده راه گم کرده
 تو پنداری ای مرد کج بیند
 ندانی که گیتی وفا دار نیست
 جهان با تو چندی مدارا کند
 نه پیش از تو بود و نه گرو نشان
 بسی بادشایان جهان داشتند
 گذشتند کاؤس و ضحاک و بسم
 کجافت قارون و نجش کجاست
 تو هم بگذری زمین سمرای پسنج
 جهان با تو چندی وفا میکند
 جهان را لگو جای امن و سرور
 به محنت و می چند باید شمر
 دلت کردتاریک طول امل
 ندانی که آید اجل ناگهان
 چو مردی نیابی و گر زندگی
 و می چند فرصت غنیمت شمار

هم باز دار و زر حسن عمل
 بدل حب دنیا بپرو و ده
 که گیتی ترا حبا و دان پرورد
 بجز مردم آزارش کان نیست
 سر انجام ظلم آشکارا کند
 که اکنون نه بینی از ایشان نشان
 که آخر گذشتند و بگذشتند
 نبردند با خویش جز بخت و غم
 همه چیز را بین که آخر فناست
 گذاری همه نعمت و ملک گنج
 ستم بین که آخر حطایکند
 متاع جهان لهو و لعب و غرور
 بسختی به سرجام باید برود
 بغفلت فراموش کردی اجل
 میری ز تو بازماند جهان
 و می چند بگذارد در بندگی
 بکن خیر و ضائع مکن در گدا

| | |
|---|--|
| که راه درازست و دشوار پیش نباشد چو بر تو نشسته و سترس نباشند فرزندان و زن و عمار ز پیش پندار گیر اند از خویش | ببر تو نشسته خویش همراه خویش پس باز تو نخواهد فرستاد کس نه بار و برادر نه خویش و تنبار که آخر همان مالت آید پیش |
|---|--|

گفتار در فضیلت خوف و رجاء

| | |
|---|---|
| بجوف و رجاء باش بر راه است گر از حق بود و در دل امید و بیم مباش ایمن از قهر پروردگار ز درگاه رحمت مشونا امید | که خوف و رجاء اصل ایمان است من باید ترا حق رو مستقیم هم از لطف او باش امید و آ ز بیم غضب باش لرزان چو بید نکوئی کن و دور باش از بدی که فرود آید و ذره ذره شمار |
|---|---|

گفتار در خلوت و عبادت

| | |
|---|---|
| اگر عاقبتی کنج خلوت گزین زیادت او ندان غافل مباش بخوان تا توانی کتاب مجید | ره آخرت بین بحشیم یقین بچیزی بحسنه ذکر شاغل مباش که بر دل شود نور رحمت مزید |
|---|---|

نماز و افشای غلبت گزار
 به تسبیح و تحمید و تسلیل باش
 فراوان فرستی سلام و صلوات
 بدل اسم الله در نقش کن
 بکن نقش بر قلب چون نقش سنگ
 چو بر دل بود نقش اسم اله
 دمی غافل از نفس و شیطان میش
 شود باطل از عجب حسن عمل
 بتقوی و زهد و عبادت مناز
 حضوری دل خواهی امیر در راه
 لب چشم و گوش ای برادر پیوند
 بیا و خداوند خلوت گزین
 زمانی مشغول از یاد مرگ
 ز شغل جهان تا توانی گریز
 خورش کم کن و خواب گفتار کم
 شکم پر ز ماکول و دل پر ز آرز
 مخور از طلبکار حق پر شکم

مکن کار خود بر کس آشکار
 بتکیسیر باش و مکن سر فاش
 بروح نبی سه در کائنات
 همه بندگی را همین بست بن
 نه چون نقش بر آب و بر باد وزنگ
 نیاید بدل نفس و شیطان به
 بدل تخم عجب عبادت میباش
 بنا به عبادت پذیر و خشن
 همه کار باید بصدق و نیت
 نیایی بجز شغل و ذکر آت
 که گرد و دل از فیض حق بهره
 ز هر خسته دهر فارغ نشین
 بکن مرگ راز و دسامان و برگ
 که بر نفس غالب شوی در ستیز
 تن آسانی خویش بسیار کم
 نیایی بدل ذوق و ذکر و نماز
 که مشکل توان کردنت بخت خمر

گفتار و مضرت زن خواستن

چه خوش گفت جامی بفرزند خویش
 که بے جنت تا میتوانی توخت
 بوزن خشنه باز آید آخر بے
 چون زن سر به سجده فرمان شو
 اگر شوخ تخته بود بدست
 سخن یادگیر از کلام قدیم
 ز کید زنان مرد گریان شود
 بجوئی اگر آشکار و نهان
 زن پارسا در جهان کشته است
 امیدست فرزند زاید زن
 چون فرزندان اهل و جابل شود
 چون فرزندان بخور گرد و بدر
 پس گر میر و پش پسر
 همه عمر باشد دشمن پرزواغ
 منم دل پر از داغ در روزگار

یکه پند پر سود از گنج بیش
 مده نقد آزادی از دست مفت
 نداند در آغاز لیکن که
 در خیزان خانه هرگز مجوس
 شود مرد را گو قصه بهشت
 زنان را بود کیدهای عظیم
 دل از آتش ریخ بریان شود
 نیابی زن نیک اندر جهان
 اگر هست خاتون بی چادریست
 بلا بر سر آید زن خواستن
 پدر را همه ریخ حاصل شود
 برادر و پدر و بدم آه سرد
 پدر و غمش عمر آرد بر
 زانی نیابد دل از غم فراغ
 برگ دوم فرزندان لاله عذار

پیر می پسندد می بود عبد السلام
 بخونی چو پوست علیه السلام
 در ماه رخسار نامش الهور
 سپردم من آن گلرخان انجا که
 بود بیگمان فتنه فرزند وزن
 نه بینی اگر نیکی از روزگار
 کسی خوشتر از مردان و نیست
 نه پروا به بیمار فرزند و نیست
 تنیدست محتاج صاحب عیال
 چو از خراج در مانده باشد مدام
 نباشد اگر نفس فرمان پذیر
 بشه طیکه داری ز کسب حلال
 چو مال طالت نباشد بدست
 بصوم نوافل بگش نفس خویش
 درینا که فاضل به شب و شب
 سه زن خواست در عمر و کم کرد راه
 دو پیشینه بودند پاکیزه خوی

رخس دل را بود طبعش سلیم
 از ان پوشش خلق خواندی بنام
 ز رخسار او چرخ میچید نور
 و لم شد چو اوراق گل چاک چاک
 همه رنج جان بست و آفتاب تن
 ز فرزند وزن چشم نیکی مدار
 به از سلطنت ملک آزاد و نیست
 بهر جاشب آید بآرام خفت
 پریشان شب و روز و فرمال
 نگیر و شمار از حلال و حرام
 زنی خواستن بایدت ناگزیر
 مکان و زرو سیم و مال و مال
 سر از دست زن خود نباید شکست
 که خواری و حسرت نیاید به پیش
 ندانست از حمل راه و صواب
 بیای خود افتاد در قعر چاه
 دلارام و خوش سیرت و ماهر و

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| برآمد زن آسیرین و یوزاو | که نفس برین بر و تا جانیست باه |
| زن بحیر در غنیمت شست خوی | ولا زار که طبع ناز استگویی |
| نه این زن سر زار حسین بود | شپا و روز در خور و نفیرین بود |

گفتار در زن خواستن و طریق معاشرت

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| اگر زن گزینی زن نیک خواه | زن بدست خانمانت تباہ |
| نخستین آن زن که خوی نکو اندرست | که خوی نکو به زروے نکوست |
| نخستین ندانی زن نیک و بد | به بین دو و دانش بچشم بد |
| زنی را که نیکست خویش و تبار | بخر نیکوئی چشم از وی مدار |
| ز همایگان نیز آگاه شو | که ناپاک خویست ناپاک رو |
| اگر نیک دانی زن نیک خواه | پس پرده بنشان بر او زنگاه |
| بدستش همه کار خانه سپار | نباید که به شغل باشد ز کار |
| چو بی شغل ماند خلل ز آیدش | خیالات فاسد بدل آیدش |
| بصوم و صلوات و بذکر خداے | به تعلیم و تهدید رایش نمای |
| بصبر و قناعت نصیحت مکن | بگو از عکلهای نیکان سخن |
| اگر زن بود نیکو پرور | ز مردان بیگانه پوشیده دار |
| بدل فتنه را راه چیست و گوش | با خضای زن تا توانی بکوش |

مدد نترود زن راه بیگانه زن
 زن تا توانی نماند و از زن
 اگر دوستداری مکن آشکار
 مکن فاش راز زن پیش زن
 چون سر به چید ز فرمان شوی
 مشو بمن از کید زن زینهار
 خوش بخشش و پوشش بر انداختن
 بمقتدا خود نیکو پیرایه ده
 اگر زن بود نیک و فرخنده شو
 بخویشان زن نیز احسان مکن
 که خورسند باشد زن غمگسار
 اگر زن بود بد زبان جنگجو
 با صلاح او پند فرما نخست
 رها کن چنین دیونا پاک را
 ز بد گفتن ناکسان عزم مدار
 زن بد بود بدتر از مار بد
 هر آنکس که در خانه پروردگار

که شاید زمانه عصمت مکن
 که از ناقص لعقل باید حذر
 که چیده شود بر تو گرد و سوا
 سبب او شود شهره انجمن
 تو دوست امید از وفا پیش جویی
 زن را بود کید بانی شما
 نه زاندازه کم ده نه زاندازه بیش
 زن را ز هر چیز پیرایه به
 دل او بطف و مدارا بجو
 با کرامت زن از دشمنین سخن
 چو احسان نمید بخویش و تبار
 دل آزار نامهربان زشت غوی
 چو بینی که خویش نگر دوست
 زن بے حیا شوخ و بیباک را
 که سهل است از دیونا زنگار
 کجا پروردگار صاحب بند
 شود جان او سر از روزگار

گفتار در تربیت فرزند

پسر را بیا موز علم و هنر
 بیا موز قرآن و علم یقین
 بصوم و صلوات استوارش بدار
 بیا موز اخلاق و آداب نیز
 بیا موز پیشه که آید بکار
 ز بیامی غم خور و بی هنر
 مده جامه فاخره بر تنش
 چو خوش پوش و خوشنوار گردد پسر
 چو دانش نیاموزد آن بیخرد
 پسر را پیر در بارام و ناز
 تن آسان ز فتنه هراسان شود
 بسختی پسر بر مره ایام را
 خردمند مرد و جفاکش بود
 نگهدارش از اختلاط بدان
 نشیند چو با فاسقان ناخلف

که تا شاهدان علم آرد پسر
 احادیث و احکام شریع بسین
 که گردد نگو خوس و پر هنرگار
 علوم و فنون و صلاح پیشه
 بخور سندی بش بگذر و روزگار
 غم نان کمتر شود پیشه
 که آرایش تن شود و تنش
 بتا بدین از سوس علم و هنر
 بخوار می هم عمر او بگذرد
 چه دانی زمانه چه آید از
 بخا دیده را خسته آسان شود
 نمی ترسد ایام ناکام را
 اگر فتنه بیند نه باکش بود
 ز آمویز گاری ناخبره دان
 همانا کسب زندگانی تلف

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| چو تری که گرد و زندی خراب | زنی جفت او کن بعد شباب |
| پس چون جوان شد بر او دیر | اگر راست پرسی من اندر |
| ز فرزند نا اهل این روزگار | اگر عاقلی چشم نیکی مدار |

گفتار در فرمان بردن پدر و مادر

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| میا زار جان پدر اے پسر | منه پاسے بیرون ز حکم پدر |
| سعادت اگر خواهی ای بختیار | بفرمان مادر میان بسته دار |
| نگد کن بقبر آن شان پدر | پدر را مگو لفظ اُف ای پسر |
| پسر گر ز راه پدر بگذر و | خردمند او را پسر نشمر و |
| پدر را بیاز و بدر روزگار | شنیدی چه آمد با سفید یار |
| چه آمد بشیر و یه شور بخت | که پرویز را کشت از بهر بخت |

گفتار در نگاه داشتن بنده و خدمتکار

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| جهان دیده خوش نوای نوح | که از بنده خواهی توانی شناخت |
| اگر بنده کس بود پیرینه | همانا بود خواهی مردمی عزیز |
| اگر خواهی باشد خداوند هوش | پذیرد از و هوش حلقه بگوش |
| اگر خواهی را خود نباشد تینر | بودنی ادب بنده خواهی نیز |

| | |
|---|---|
| <p>بسیبست نمکدار فرمان پذیر میازار ای خواجہ خد متکذار ز چاکر زروسیم پوشیده دای نمان دار مفتاح صلہ و قبال بہ قرینت چو اید کلیدش بہت زود مال از دست محسرت خوری</p> | <p>ادب گر نگیر و بخدمت نکیر کہ آزرده چاکر نیاید بکار سبادا بدزدی برو باد سار کہ شاید بدزدی بہ بند خیال رہ باید ز صندوق چیزیکہ بہت نیز در کان شرمساری برے</p> |
|---|---|

گلزار در اختیار صحبت علماء و عظام

| | |
|---|---|
| <p>ترا صحبت نیک باید گزید بجز اہل علم و ہنر و مند پیر ز عالم بیاموز علم و ہنر بعلم و ہنر کامرانی کنے چو خواہی شوی پختہ و کار دان بسی بگذر در بخش روزگار چشیدہ ز گیتی بسی گرم و سرد بہر نیک و بد باشد رہنمای رخس زرد گشتہ ز ریش سفید</p> | <p>شو و مردم از فیض صحبت سید مشو با کے یار و الفت نکیر کہ علم و ہنر خوشتر از سیم و زر بعقل و ادب زندگانی کنے سخن بشنو از پیر بسیار دان کہ مردے شود از مودہ بکار بود در جہان پیر ہشیار مرد سخن گوید از مہر و خشم خدای دلش صاف از زندگانی نا امید</p> |
|---|---|

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| پیریشان و دل تنگ از مرگ و گور | نه هرگز زند لاف مردی و زور |
| شب در زور بیم حشر و حساب | نرا ند سخن چه بصدق و ثواب |
| بر و صحبت پیر و انا گزین | که باشد ترا سود دنیا و دین |
| بستد بیر دنیا تو انا شو | براه حذر امر و دانا شو |
| نهاید بنادان جوانان نشست | که سودی نیاید از ایشان نشست |
| دل از صحبت زشت گرد و سیاه | دلیبری بود بیگمان برگناه |
| جوان را غم و رجوانی بود | بهر و جهان شادمانی بود |
| بدان حس دنیا و طول امل | نه پردای مرگ و نه نیکو عمل |
| برفتار و گفتار چالاک و حیست | نه چون پیرای جوانان و دست |



گفتار در احتراز از صحبت ناکسان



| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| اگر هوشندی نصیحت پذیر | بجان سپند دانشوران یادگیر |
| همیشه ز جاہل گر نیندہ باش | بود صحبت جاہلان و خراش |
| نه در جاہلان مرد می و فاست | نه جاہل رود با تو بر راه راست |
| کسی را که به شد سرش پر غرور | ز نزدیک آن بیخیز و باش دور |
| کے کہ بگویند غمنا و دروغ | از و نور آیمان شود بے فروغ |
| خذر کن زمستان و دیوانگان | کہ نیست آئین من در میان |

از بد اصل امید یکی خطاست
میا میر با سفلگان زینما
به بیداشی خوار و رسوا شوی
مشو با فرومایگان همنشین
ز باز آریان انس هرگز گیس
ز بیدین و بد کیش باشی نفور
اگر مایل ف جری ف جری
چه خوش گفت دانا می فرخنده ش

که بد اصل در اصل خود میو است
که با سفله حشر شوی شرمسار
چو همزه نادان و سفله روتی
زما جنس بگریز و حلاوت گرین
که در چشم دانا نمائی حسیز
هم از صحبت اهل فسق و فجور
ز کافر بودیم از کافری
که هر جنس مایل سوی جنس نیل

گفتار در احتیاط از فتنه

بزدیک پر خاش و آشوب جنگ
در آشوب اگر خویش بکشنی
ترا می جو ازمزدندان شکن
اگر پیل زوری اگر تند شیر
بهر جا که پنی در فتنه باز
مده فتنه را جاس خود بردرت
ز فتنه بود پر کران هوشیار

مرو نشکند تا سر از چوب و سنگ
سر خویش از ابلهی بشکنی
عذر باید از مشت دندان شکن
نه آخر که باشد از تو دلیر
تو آنجا مرو بر دلیری مناز
مبادا که آید بلا بکسرت
که از فتنه فتنه زاید هزار

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| میسند از ز سهار جان در خطر | ز دور یاک پر موج باید خستند |
| ز رود و در چاره نیاید بکار | بدریا خط را بود به شمار |
| مرو کاشش تیز سوزان بود | بجای که آتش فروزان بود |
| تر و خشک پیش آمدش هر چه خست | نه بینی بهر جا که آتش فروخت |
| مکن بر تن ز دوست غرور | ز دو بیم جانست بگزیند دور |
| از و پر حذر باش ای بختیار | بهاکم به بینی اگر شاخدار |
| سرخویش از خانه بیرون میا | بهنگام طوفان و گرد و غبار |
| مگر خود نیستد کس در پایا | جب که رند و دلق و قضا |

گفتار و احست از از دشمنی

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| که از دشمنی فتنه خیزد بے | مکن تا توان دشمنی با کس |
| شد از کین و پیکار دشمن خراب | بے خانه اهل دولت شتاب |
| از ان و دشمنی را فرون تر شما | اگر دوست داری فرون از هزار |
| که از دشمنی رنج آید بجان | نخندان زیاران شوی شادمان |
| مکن با تو امان ترا ز خویش جنگ | اگر زور و زر داری و تیز جنگ |
| تو خود خپ به خویش تن بشکن | اگر خپ به با شیر مردان زنی |
| نه با پیر زور آزمایده ان | نه مردی بود زور بانا توان |

چو دشمن بحسب زاندر آید پیش
ملطف و لبق باش و پیشگوی
اگر دستیابی برارش زپای
نگر او دست یابد نه بختایدت
اگر صلح خواهد و صلح کن
مگر تدبیر غافل مباشش یکنان
عدو را نباید شمردن حقیر
اگر دشمن است از تو خواهد پناه
ز دشمن حسد نباید بقیاس
چو در دل هر اس آید و نظر
تو باد دشمن دشمن خویشتن
ستیزد چو باد دشمن دشمنش
چو بر دشمن آرمی زهر کمین

مشو هرگز ایمین و بدخواه خویش
مگر چاره خویش بنان بوی
که سز بر نه پیچد و گر خیره را
درشت نه بر روی بکشایدت
مشو ایمین از روی بشیرین سخن
که دانا ز دشمن بود بدگمان
که گر گمیر و بیک چوبه پیر
پناهش ده و دار خود را نگاه
ولیکن نباید ز دشمن هراس
نیاید ز تو هیچ تدبیر کار
بکن آشی زور دشمن شکن
شود جامه او کفن بر تنش
همانا بر تنگ گردد زمین

گفتار و تدبیر با دشمن

اگر دشمنی باشد در نهان
نهان جوید آزار تو کیسه و
که خواهد پرتنگ دار و جهان
به نیزنگ دارد ترا هیچ خیر

| | |
|--|--|
| دوست نه پنهان به بند استوار نهان چاره گر باش بیدار باش که داند ز کینش ترا عجب ز مکر تو خود را ندارد و نگاه که گردد درون بداندش ریش که جانش بزاری بر ایدرت نباید که شمشیر گیری بدشت | چو کینش بدانی مکن آشکار ز دشمن شب و روز هشیار باش چنان باش با دشمن کینه ور چو غافل به پندارت کینه خواه تو پنهان زن تیر تدبیر خویش چنانش بشمشیر تدبیر زن چو دشمن توانی بتدبیر گشت |
|--|--|

گفتار در کیفیت دوستی و دوستان

| | |
|--|---|
| مراود انخت آزمائی بس بنا آزموده مکن اعتماد که یکسان بود آشکار و نهان که باشد بهر نیک بد و ستیکه دشمن را بهنت نباشد گشت مگو هیچ هرگز به باز خویش بلاست دل و آفت تن شود بجوید بهر کار آزار تو | گزینی اگر دوستی با کسی چو خواهی نیفتی بدام فساد بود آدمی کمتر اندر جهان و فادار و انا بسیار می پذیر با حسان بر دوست بکشای ست زعیم و ز حال و زاسر از خویش که ممکن بود دوست دشمن شود چو آگاه باشد ز اسرار تو |
|--|---|

| | |
|---|---|
| <p>بیاران مده قرض و زیان بگیر کند یا اگر ناگمانی خطا نه یاری زیارت بریدن روتا اگر در شش بود بدخوئی میانمیز بر گز بنا جنس خویش نه بنا جنس یاری نباید گزید زیارت عرض جوی الفت بگیر عرض جوئے هرگز نشد یار کس بنادان و بد اسل یاری مکن نسو مایه یاری ندارد نگاه ز اهل طمع آشنائی خطاست سرینده مکار اهر مست</p> | <p>که از قرض فتنه بود ناگزیر مهربان می از یار صاحب وفا که انسان مرکب ز سهو و خطاست ترا به که از و س کنی کیسوی که آخر پیشانی آید به پیش که در دوستی وحشت آید پدید ز صاحب عرض دور بگذر چو تیر که اورا عرض دوستدار است بس ز صاحب طمع دوستداری مکن ز نادان سبزه رنج راحت مخواه که اهل طمع با طمع آشناست چو حاصل نگردد طمع دشمن است</p> |
|---|---|



گفتار در مردم شناسی



| | |
|--|--|
| <p>چو با مردمان بایست کار ساخت هر جا بسرمی بری روزگار ز عیب و هنر هر چه دارد که چشم خود و ذرف بنگر بے</p> | <p>ضرورت بود دخی مردم شناخت شناس ای پس مردم آن دیار بچشم خود و ذرف بنگر بے</p> |
|--|--|

بود مردم و دانا قیاسه شناس
 بسا خوی مردم پدید از قیامت
 بد و نیک مردم نباشد نمان
 کسی را که نشناسی ای رازجوی
 به نیکان بیامیزد الفت گزین
 بکج مردم کج باشی بارت راست
 به نیکان نکوئی کن ای نیک را
 به نیکان نکو باشی خرمند باش
 مکن بابدان نیکوئی زینهار
 بدان را اگر میسکنی یا وره
 مکن تا توان بابدان پیچ کار
 نداری سر و کار خود بابدان
 ز بد خوئی امید نیکی مدار
 پیرهن از مفسد خیره را
 اگر بابدان طبع مائل شود
 چو خواهی که کار کنی پاک
 که تا از فریبش نیفتی بپناه

شناسد همه آدمی از قیاس
 و لیکن خردمند داند که حیثیت
 بگردار و گفت بگرد و عیان
 ز داندگان حال او باز جوئی
 ز قرب بدان دور فایز نشین
 که هر کار با خوی هر سست
 بر حمت کند با تو نیک خدای
 ز نخل نکوئی برومند باش
 که ظلمت بر مردم روزگار
 بحکم خرد و از بدان بدتر
 که از کرده خود شوی شرمسار
 که باشند دور از بدان بخردان
 نه هرگز بود شرم و در کام مار
 که مفسد بود مار مردم گزاف
 ترا بیگمان پنج حاصل شود
 بدان خوی نیک و بد او بے
 زهر یک رخود را تو داری نگاه

گفتار در شناختن اصل و مقدار مردم

گفتار و کردار و رفتار مردم
 که هر جنس را بسوی اصل است سیل
 بنی را توانی زرا ندوده سخت
 بتقلید از اصل کشتن محال
 به مضمون و الفاظ و طرز کلام
 که را که عامی بود اصل و بن
 شنیدم بے از مودوم بے
 کسے را که عادات عامی بود
 براخلاق و عادات همچن خویش
 فرومایه گرمرو نامی شود
 از مردم مے و مروت محو
 ازینا که گفتم نگه کن بے
 بود تحب به کما جوهر شناس
 سزاوار کس پیش آیدش
 گفتار و امتناع التفات بسوی بتکبر ان و سفلوگان

من مذممان اصل و مقدار مردم
 بدیاری و دآخراز کوه سیل
 ولیکن شناسند اصل شناخت
 بجلگه زنگی نیاید بمال
 توان فسق کردن بهر خاص علم
 چو عامی مشلمانند در سخن
 که گوید جنبش سخن هر که
 پسندار که تحس نامی بود
 بگیر دره و رسم هر کس پیش
 بنزدیک مردم گرامی شود
 که هنگام حاجت ندارد نگاه
 شناسی از ان جوهر هر که
 کند اصل و مقدار هر کس قیاس
 کند آنچه باوی که می شایدش

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| چو بینی کسی را خرامان بناز | نه بیند جهان را نشیب و سراز |
| پوشد بتن جامه ابرجست | پیاوه رود یا سوار سمن |
| نگه میکند و مبدم سوختنیش | پسند و تن و جامه و خوی خویش |
| سنائی به بیند سوے دیگران | که شاید به بیند شش از هر کران |
| بجمل و تکبر بند پای پیش | نه بیند نه و مایه فرجام خویش |
| بسویش مبین و بگردش مگرد | چنان بگذر از وی که بهیچست مرد |
| بسویش اگر بینی امی محترم | خرامد فزون سفله با پیچ خوشم |
| ترانیند داند که نا دیده | لباس و خاشاک پسندیده |
| ترا حسرت زینت و نازا دوست | تو کوتاه دستی سرافراز دوست |
| چرا میکنی جمل نادان فزون | چرا میشوی پیش نادان بون |
| بکفش و لباس و برفت راز | نشد در جهان هیچکس سرفراز |
| چو بینی چنین سفله در محله | که بیوده گوید سخنها بے |
| مکن التفاتی بران گفتگو | تو خاموش بنشین ستیغره مجو |



گفتار در آداب راه رفتن



چون نادان چپ و راست نامل مشو
که نادان نهر سو نهد چشم خویش

هنگام ره رفتن ای پاک رو
مبین در پس خویش و بگذر پیش

| | |
|--|---|
| <p>به تحقیق چیزهای نادر و نصیب گذر کن ز راه و نشان کن نگاه گزینست در رهگذر بے شمار نظاره نادر دزیان در شکوه نگاه دوم نیست بر تو حلال که حسن و جمالش نادر و وفا بترسم گنگار و رسوا شوی نگار در رسم سلام و نیاز میان روی راه باشد صواب بفرسنگها از ره عقل دور مسند به پیری شود برگ زرد همیشه بود مرد و پشمار خوش</p> | <p>چشمش همه چیز بیند عجیب چو خواهی که چیزی بپیشی بر راه ولیکن بهر سوی خود هوشار بدریا و دشت و بیابان و کوه و دوباره بسین سوی صاحب جمال همبادا بهر شش شوی مستلا بوصلش طلبکار و شیدا شوی چو آید بره آشنائی فراز بر رفتن نباید درنگ و شتاب خدا را تقاضا بنما و غرور بهر جوانی و تنده می مرو بگفتار و کردار و رفتار خوش</p> |
|--|---|



گفتار در آداب مجلس



| | |
|---|---|
| <p>چنان باش که تو زنجیر کنی بهر جا که خالی به بینی نشین که هر جا که صدرت انجاست صدر</p> | <p>بمردم نشینی چو در محلی بر اخلاق متغیب پاک دین مکن قفس صدر و میفرای قدر</p> |
|---|---|

بمکین نشین و بزمی بگویی
 مجنبان سه دوست دپاوتت
 ز پند نظامی شوی بخت یار
 ز گفتار سعدی سخن یار کن
 دو لب بسته دار و کلاه دو گوش
 بدل نکسته نقر باید شنید
 بجز دانش و رای دم برزن
 بعلم و حکمت تبدیره
 سخنها می دینی بود سودمند
 بهره و بازی و لاف و دروغ
 بگفتار تو نیست گریل کس
 به تعظیم مرد گرامی گرامی
 میند از آب دهن پیش کس
 ز جمع برون شو بیند از دور
 نهان آب بینی برو مال گیر
 بهر کار خود را نگذار باش

تو اضع گزین و بلند می جو
 مگردان بهر چار سو گردنت
 سخن تا پیر سندان بسته دار
 سیاه و سخن در میان سخن
 سخن بشنو از اهل مجلس بهوش
 دل از زشت گفتار باید برید
 که باشد ترا جاه و راجحمن
 بر آئین فرز انگان لب کشای
 رسد بر دل از نزل و هرزه گوید
 بشمع و قمارت من از فروغ
 بمکین خاموش نشین و پس
 بمقدار هر کس نگذار جای
 نداری اگر طاقت ضبط پس
 که مردم نباشند از تو نفور
 نچیند آنکه بینی برار و نفی
 بگفتار و کردار هشیار باش

گفتار و در طریق ملاقات

| | |
|---|--|
| چو خواهی بیدار مردم روی به پیش کسی چون شوی شاد گام چو بوقت فرصت وی پیش کس نه چندان بیدار مردم روی نه چندان کنی در شستن و رنگ نه چندان بگویی سخن پیش کس | صواب است اگر بیدار نشوی به بین باشد شش وقت صمت ام برنجده ترا بد بگوید به بس که در تو کا به پشیمان شوی که آید دل مردم از تو به تنگ که گردد پریشان و گوید که پس |
|---|--|

گفتار در امتناع مهانی نانو انده

| | |
|--|---|
| بهمانی سفره هیچ کس که نانو انده مهان شود شرمسار تقاعت کن ای نفس بر نان جو چو لقمه سرورفت اندر شکم ز قانع کس در جهان نیست | ترا تا نخواند مرو چون کس بر نیز پانش نماید و تار بهمان سرای تو نگد مرو شود تلخ و شیرین هر دو بهم ترف خشک لقمه بپاشن یکسیت |
|--|---|

گفتار در امتناع شنیدن از کسی

| | |
|---|---|
| چو مردم شنیدند با هم برانز که خاموش باشند و دم در کشند | نبا بد شنیدن نزد ایشان فرا ز روی تو ابرو بهم در کشند |
|---|---|

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| نہ چند ارست یار شاطر شوی | بہ بیدارشی با حنا طر شوی |
| بنادانی خویش ہرگز مکوش | منہ بر خنمای پوشیدہ گوش |
| میرس از کسی راز دل زینا | نگوید مگر خود شوی شہر سار |

گفتار در آمتناع پر سیدان غم کسی

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چو بینی کے رابووی روان | کہ کارے نداری از و ایچوان |
| بگویم یکے چند تابش نوی | میرس از رونہ کجا میروی |
| مگر غم خود از تو دار و ہفت | نہ با کس تو ان غم ہر کا گفت |
| بر نجد بجان و نگوید جواب | چو گوید نگوید بصدق و صواب |
| اگر غم من پر سدا ز من کے | دل از مر و نادان بر نجد بے |
| نہ با کس تو ان غم خود گفت رست | نہ چون ناکسان کذب گفتن رست |

گفتار در آمتناع ستایش خیر کسی

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چو چیز کسی آیدت و پذیر | چو یکبار ویدے نظر باز گیر |
| مگوہج و ستائی میلش مکن | ہم از چیز خود زشت باشد سخن |
| در صحت شمارند و نادیدہ نیز | بچشم کسان در نیز ز می بچیز |
| اگر چیز زشت ست زشتش مگوی | خردمند ہرگز نشد عیب جوی |

گفتار در ندمت ستایش ستایش گویان

کس که ستایش کند پیش تو
غرض جوی چون ابله داند ترا
مراد از تو خود بحسب دلت گری
نیاید مراد از تو گر حیل که
ز دوست این مثل پیر بیادان
نه از گفتن کس شود سیم سنگ
با صلاح کردار و گفتار خود
مشوعت بره برگفت نه نابکار
ستایش نیاید بدانانی پسند
شراب ستایش چو آرد مهر و در
نه بیداری عیب نفس نه خوش
کسی را بیاری گزینی بجان

همانا که باشد بد اندیش تو
بشوخی بهر وصف خواند ترا
تو از ابلهی بر فلک بگذری
عیوبت شمار و پوشد بهر
که از مح ابله شود شادمان
نه زنگی شود همچو زومی برنگ
پندارد و از جاهلی بخندد
شب و روز خود عیب خود را شمار
که بد دل رسد از ستایش گزیده
سرمه مرد ابله کند پر غرور
شمار و همه نیک خوبی بدش
که عیبت تو باز گویند آن

۱۲

گفتار در بد گفتن بد گویان

کسی چون ترا بد بگوید به پس
اگر بشنوی باش خاموش پس

| | |
|---|---|
| <p>ز نیک و بد خویش غافل بود شود بیگمان کار کاهل خراب نگویند بخت خود را می پیراه رو که گفتار دانا بر غبت شنید که از گفته عاقلان سر متافت</p> | <p>بیکجہ آنکہ در کار کاهل بود ز کاهل نیاید بجز خورد و خواب و گر آنکہ باشد سخن ناستنو رہ نیک بختی کے برگزید ز گنج سعادت کے بہرہ یافت</p> |
|---|---|

گفتار در سیرت پندختان

| | |
|---|--|
| <p>بلائیست بروی مجر دشت ز کیتی بد و نیک گیر و حساب ز بیکاری خود شود بے قرار بہ ہر در بگرد و چو در یوزہ گر سخناے بیوودہ گوید بے کہ در جہل با جاہلان خوار زیت چہ بد زندگی دارد این نامراد</p> | <p>فرمایہ نادان کہ بخش بدست نہ علمش کہ شاغل شود با کتاب نداند ہنسہ تانہ شنید کار گر نیز ذرا باب علم و ہنسہ نشیند چو خود نزد ہر نا کے بگیتی ازین بخت برگشتہ نیست نہ شغل معاش و نہ منکر معاد</p> |
|---|--|

گفتار در مذمت مسکرات

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| <p>مخور مسکرات امی خداوند ہوش</p> | <p>بر سوانی خویش ہرگز مکوش</p> |
|-----------------------------------|--------------------------------|

خواست در شرع کل مسکرات
 ز مسکر همه فتنه زاید همه
 بچیزیکه ز اهل شود عقل و هوش
 نیز و یک دانا ز هر با نور
 ز مسکر نماند با نماند
 بنی هست افتاده باشد راه
 زنده بر تنش هر کسی چوب و سنگ
 کشانش بر دانا بندان عس
 بود خوردن می گناه عظیم

اگر فی اشل باشد آب خیات
 در فبق بر دل کشاید همه
 مخور مسافر عقل و دانش نبوش
 شرف دارد از عقل و دانش شهر
 ز انسانیت بیگان بگذرد
 که لبید همی سگ لب رویاه
 ندارد دهنه و مایه پروای تنگ
 اسپرش کند همچو مرغ قفس
 تیرس ای پسر از عذاب الیم

اقتدار در فوائد کتاب گلستان بوستان

الا ای جگر بند ز زند من
 گراین پند من بشنوی ای پسر
 چو خواهی که گردوزمانه بکام
 عمل کن بران هر چه سعدی گفت
 بلاغت فصاحت لطافت تمام
 چه قانون دنیا چه آیین دین

حند را عمل کن برین پند
 ز گنج سعادت شوی بهره ور
 بخوان بوستان گلستان ام
 به بین تاجه گلها معنی شگفت
 همه حکمت و معرفت در کلام
 همه هست در وی لغزش بهین

بهر کار گفت را و یاد کن
که گرد بهر کار تو رهنمای
نیابی ازین فقر تر هیچ پسند
بدل باید از آب زلفش کرد
زهی مرد فرزانه داننده بود
سکیم جهان دیده بسیار دان
بازادگی بود گیتے نور و
بهر بر دهمش بزهد و سلوک
چو شد عمر او یکصد و بشت سال
بشیر از زاد و بشیر از مرد
بنجاک مصلحتش شد همان
چو از قید تن گشت روش خلاص

که فرمود دانا می شیرین سخن
ترا فیض بخشید بهر دوسر
بدنیا و دینت بود سودمند
سخنهای سعدی آفاق گرد
که هر علم بسیار خواننده بود
سنگوی شیرین زبان کاروان
بسی آزمود از جهان گرم و سرد
بهمت تقرب نجست از ملوک
بجنت خرامید خرسند حال
همه نیک کردار با خویش بود
زیارت کنندش کمان همان
سین جلش گفته شد لفظ خاص
۶۹۱

گفتار در احوال مرگ

زبان در کش ای فاضل از گفتگوی
نباید ترا بزم شعر و سخن
فراموش کردی چو مرگ خویش

سوی منزل آخرت راه جو
کنون روز و شب مرگ خود یاد کن
مگر دیده شد رویین پیش

چرا مرگ را دور پس داشتی
 سرانجام خواهی شدن زیر گل
 ترا حرص و دنیا و طول امل
 سرت که در پرباد و اثر و نه دیو
 و کت گشت تاریک سحر بر باد
 ندانستی که گیتی منافع بکس
 جهان نبیو فایزندگی بی بقاست
 بیکدم زدن زندگی بگذرد
 ترانا گمان جان بر ایدرتن
 نباید گیتی ترا ساز و برگ
 ربانی نیایی به تدبیر و زور
 نباید به گیتی شدن شادمان
 که از حرق آتش که از غرق آب
 که از نیش عقرب که از زهر مار
 خداین نیز بسیار اشکال مرگ
 هزاران گزند و بلا برسدند
 چو آفات چندین بود و سببم

بچشم خرد خاک این پستی
 و یا زنده باشی بگور از دل
 ز دل برد تشویش بیم اهل
 بهر دزد و دلت ترس گیهان خد
 سرانجام خود را نیاری بیاد
 نماد به تو نیز اسے بوالهوس
 دمی چند بنیاد تو بر هواست
 بنا زد برین زندگی بحسب و
 نی بینی دگر روی من زنده و زن
 بندهش هر دم ز سستی مرگ
 ز تلخی مرگ و ز تنگی گور
 که هر خلق آید بلا هر زمان
 که از برق بنیاد هستی خراب
 بت که بر اید ز هستی و مار
 بنا که در این در حال مرگ
 همه و سببم مرگ را شک کردند
 چرا مرگ را دل نباشد و زهر

گرفتند که رستی ازینها مگر
بیشتری به بستر نچسبید و
شوی زار چهار داند و بکین
غریبان بیارند و دست طیب
ز انگشت نبض تو گیرد و بغیر
چو بیند تن زار و رخسار تو
به تشخیص دارد و دهنش سود
نباشد ز دار و ترا میسج سود
نباشد بتن بیسج تاب و توان
شود نازنین جسم زار و زبون
نماند ترا خورد و آرام و خواب
تغییر پذیرد رخ و لپس زیر
چنین تار سد وقت مردن قریب
نماند چنبض و نفس انتظام
در یغما از آن حال پر هول و بیم
رساند مگر از جسم الرایحین
ملائک پی قبض جان عسیر

مرض ناگهان منگند و خطر
براری نفس بر نفس آه سرور
نشیند خویشان و یاران قریب
بباید طیب و نشیند قریب
لقدشش زگر هوش جنبه لغو
بیندیشد از رنج و آزار تو
جمانی مگر در جهان روز چند
شود رنگ رخسار زرد و کبود
منانده جوانی منانده جوان
دهان خشک گرد و لبان قیرگون
نخواهد و لبت شربت قند ناب
برارند یاران و خویشان نصیر
فروماند از فکر درمان طیب
شود زندگانی دنیا تمام
که ایمان سست از تو دیو جهیم
ز دست ستمگار دیو لعین
ببایند نزدیک و بینی تونیز

بشکل ملائک چو افتد نگاه
 بر سر دولت تن بلرز و بهول
 ترا حسرت ترک و نیا بود
 بدرد دل از چشم ریز و سر شک
 چو خواهد شدن جان ز قالب آن
 ز و مانگان جان شهرین تن
 صدائی براید بلند از سرای
 شود خانه پر غلغل و ولول
 عزیزان دمی چند زاری کنند
 پس انگه بجای شوند انجمن
 بیارند مزدور و بیل و کلند
 بیارند تابوت و عطر و کفن
 بحسرت برارند نعش از سر
 بگریند و از آب شویند تن
 گذارند استاده بر تو نماز
 بیارند تابوت بزر و یک گور
 بیارند تنها ترا زیر خاک

بحشم تو گیتی نماید سیاه
 مانند دران حال یارای قول
 هم اندیشه زاد و عصبه بود
 مران در دول را مانند پزشک
 درین از سختی نزع روان
 بفریاد ناله فرزند وزن
 که اینک برفت از جهان پاک
 بیفتد با تمس از لرزه
 بزد و بگر بفراری کنند
 بتدبیر تبیل گور و کفن
 پسندند جای و گور کنند
 سرانجام اینست سامان تن
 و گریزد آوازه های هاس
 پیچید بر تخت در کفن
 بخواهند آمرزش از بی نیاز
 بنالند خوشنایان بفریاد و شوق
 فشانند و پاشند گل در خاک

پس از دفن همسایه و پار و خویش
 بجائی تو تنها در آن تنگ غار
 به بیچارگی خفت به باشی بگور
 همان دو فرشته که از نام شان
 یکی منکر و نام دیگر نیکبر
 بدیدار آن شکل پر هول و بیم
 پرسند از تو خدای تو کیست
 گذاری اگر پاسخ با صواب
 کشاده شود قبر و تا قبر راه
 بمانی آرام و پینه هرام
 نگوئی بخواهش اگر با صواب
 فشار و ترا سخت تنگ گور
 ز دوزخ کشا یند تا گور راه
 بجائی چنین در عذاب ایسم
 اگر اهل و اولاد لبند تو
 نگو خوی باشند و فرخنده لاس
 به بختند چیزه پسکین فقیر

ره خویش هر کس بگیرد پیش
 نباشد کسی بدم و عکسار
 خوردت تن نماندین مار و مو
 خبر داری اے هر و اخبار دین
 در آیند در گور با چشم قیر
 بهیبت دل شیر گرد و دوزیم
 کد است سنجید و دین خست
 شوی رستگار از بلای عذاب
 کشا یند از حد آرام گاه
 که باشد کجا در بهشت مقام
 شود و نو بنوبر تو هر دم عذاب
 نیاید ز تو هیچ تدبیر و زور
 کنی جاس خود را بدوزخ نگاه
 مگر بزم بختد غفور رحیم
 و یا خویش و عنخوابیوند تو
 بخوانند غفران تو از خدا
 که فضل حدایت بود و ستیگر

خوار است در ماندگان اطعام
 بخوانند چندی کتاب مجید
 نشینند میراث خواران بهم
 ز رویم و اموال و باغ و مکان
 بشمارند و گیرند هر کس نصیب
 بود و نو جوان گریزان مهربان
 تنگ زود بوسیده گرد و بجاک
 نه این چشم ماند نه این رو و مو
 نه بالاس رعنا نه رفقا رتیر
 نه این زور ماند نه مردانگی
 چو در گل نهفتی رخ دل فرو
 از آن پس زکرت بماند نه نام
 بقبری که باشی اسیر و ترند
 یخاک کسان برگذشتی بے
 سرانجام هر کس بود پیمین
 چه خوبان گلگون غنچه و بن
 سب و آدم فقیه پیر زور و

که رحمت رسد بر دوانش ام
 که رحمت بروج تو گردد مزید
 ستیزند ببارش از بیش و کم
 اراضی و دکان یکان یکان
 به پیش آید این واقعه غنقریب
 بجوید پس عده شومی جوان
 شود استخوان خاک اندر خاک
 نه این جسم نازک نه این رنگ بو
 نه گفتار نفوذ لب شه دریز
 نه این فیلسوفی و نه زانگی
 بود ذکر تو هفت یا هشت روز
 نه مال و جمال و نه ناز و نه کام
 نشانش نماند پس از روز چند
 بجا که تو هم بگذرد هر کس
 چه درویش مسکین چه خاقان چین
 بتان بمن بوی نسیم بدن
 بر آرم از آن هر نفس آه و

ز من بخت نو این داستان یا گیر
ز دور جهان پند و عبرت پذیر

داستان

جوانی پشیمانه گلفام بود
سمن بوی و گلروی و غنچه دهن
دل غلق در دامن زلفش اسیر
لبانش طبرخون عشیق مین
بحسن و بلاحت نبودش نظیر
نکو خوی خوش طبع شیرین زبان
بسی در بانی بحسن و جمال
بشرع من و آن دلاراصفم
شب و روز با هم نشا وصال
جد گشتم از و پس از چند روز
ز بهر شش در آمد بجا هم ملال
بجای یک غار دیدم بجا ک
یکی گفت این گور آن نوجوان
درین گور خوابیده آهن گلزار

سسی قامت و نازک اندام بود
سر ابرو او دستم نترس
رخ ساد و تابنده و بدر منیر
و گیسوی شگبون شکن شکن
خندش و فروز و قدش پذیر
در خنده رخسار و خندان بهان
توانگر پر صاحب جاه مال
بیک جای بودیم چند کیم
بهرم و به نخبه فرخنده مال
ندیدم و گر آن رخ دل فروز
گذشتم بجایش پس از بهشت سال
درختان چش را اندر خاک
که دیدی خرامان چو سر دروان
تمش خاک شد خاک مشت غبار

سحر ما در سیمتش غمگار
 چو دیدم من آن گور رفتم ز بهوش
 که امی دلربا بنین ماهروس
 درینا کجا آن تن نازنین
 درینا چنان عارضه دلپذیر
 درینا چنان روی گلگون بجا
 درینا تو استخوانی نماند
 درینا کجا خوبی و دلبری
 کجا غمزه چشم جادو و مکار
 کجا روی زیبا و خندان لبان
 کجا بالش و بستر و خوابگاه
 چگونه بخوابی درین تنگ غار
 چگونه بختی درین تیره گور
 پیکر ما و سر ما و باران و گل
 کدایمن سیدل منادت بجا
 چه خوابی فلک بر تو بسیار گشت
 بسی بگذر در روز و شب ماه و سال

شب و روز از دور و او پیش
 بر او لایم از آه و زاری فروش
 کجائی درین غارتها بگو
 درین که پوشید زیر زمین
 درینا چنان قامت بی نظیر
 درینا چنان زلف اندر مخاک
 درین خاک از توتش فی نماند
 کجا شوخی و ناز و عشوه گری
 کجا عنبرین خال و زلف سیاه
 کجا نرم گفتار و شیرین زبان
 قبابی زرافشان و زرین کلاه
 کرایا قتی مونس و غمگار
 چگونه شدی طعمه مار و مور
 چگونه بختی بر آزار دل
 که پوشید در خاک اندام پاک
 بسی سال بگذشت و خوابد گشت
 بتابد بس مهر و بدر و مهلال

| | |
|--|--|
| <p> بروید گل و لاله در غم درینا نباشی تو باد و ستاره تو خاکی و من خاک بر سر فشار نشاندت کجا در بهشت برین برنگ گل سبزه اندر چمن برفتی جهان سپید دیده زده ندامم چگونه بنجا آمدی شب و روز گریان چو ابرها روان را بختی دهد پرورش که رفتی و دلهاست ماسوختی بگو تا رسد انجم پیام و سلام من و تو دمی چند پیش و پس مگر باز بینم بدیگر سلام روانت بماند بفرود من شا بشادمی بمانی بخت نداده بچشم جهان بین جهان تا گشت ز دیده بدو پسر خون فشان </p> | <p> در آید بے سالها تو بهار غریبان نشینند در بستان ندامم کجا یا بزم از تو نشان ندامم چه کردت جهان آفرین تو ممتاز بودی بهر انجمن جهان با تو نیرنگ و بازی نمود ندامم از پیش من بگذری برگ تو شد مادرت بیقرار نه آرام دارد نه خواب و خورش چنان آتش مهر افروختی بیاران و مادر چه داری پیام تو رفتی و من از پست می رسم نه بینم بگیتی رخ دلکش درود جهان آفرین بر تو باد ز فاضل بروج تو باد اسلام چو زین گونه گفتار بسیار گشت ازان پس مرا مادرش پیش خواند </p> |
|--|--|

بفریاد چندان بنالید زار
بدو گفتم ای بانوی بانوان
نه تنها تو داری دل و اندام
فریاد آن جگر خون بدر و پیر
درین سوگ اکنون صبوی گزین
ترا صبر بخش جهان آفرین

که بزناله او شد مهر بقرار
بمانی چنین چند خسته روان
دل خلق پر داغ شد بی شمار
بمرگ برادر لبوگ پدر
ببینو به بینی رخ نازنین
مر آن ماه رخ را بهشت برین

۵۴

خطاب بجزو

ولاد جهان شادمانی کن
ترا تلخه مرگ باید چشید
جمال و جهان داری ملک مال
جهان سر لب جامی رنجست و بیم
ندام چرا اهل مال و مال
سر انجام گیتی نماند بکس
نماند جهان بانی و سروری
نه فاضل سب اند نه گفتار نغز

چه دیوانگان زندگانی کن
سب بد بگیتی بشاومی چسبید
ومی چند بهیوه خواب خیال
نباشد بدان شاومر و حکیم
بجوشد بملک و بناز و مال
ننازد بگیتی بجز لبو الکوس
بیکدم زدن ناگهان بگزری
سر انجام روزی خود در خاک نغز

گفتار در خاتمه کتاب

تو شستم من این نامه و پذیر
بر این نفسی و عصبی به این
بگفتار نادان بپراورد
بچشم خرد بین بشن و بین
شد این نامه پر سعادت تمام
هزار و دو صد بر نو بود هشت
چو این شاه در نظم جلوه نمود
پسند آمد این نامه سودمند
نماخ من اندر سده ای کهن
فرستم فراوان صلوة و سلام
بر اولاد و اصحاب و شیخ تبار

مر این نامه را ای پسر یاد
بدان حکمت و رموز احکام
مروا به پسر پند و انان
ز بهی شیخ احمد ز بهی پاک
خرد خواند کفر السعاده بنا
ز بهجت که این نامه منظوم
مستام من انگه بر بیان
بچشم بزرگان معنی پسند
بماند ز من یادگار این سخن
بروح نبی رہنمای انا م
ز حق و مبسوم باد رحمت نثر

خاتمة الطبع

الحمد لله و الله که این نسخه اندر نصیحت و خیریه حکمت و عظمت و توفیق و صلاح نظام سعادت است
کثر السعاده متضمن کثیر و چار صد و بیست و پنج اشعار آید از افادات عالم عامل ناظم کامل و قوام
فقید المثل محمد قاضی در تصنیف بریال سله الله تعالی و طبع برادر محمد و محمد محرم حاجی محمد
موسوم به مطبع احمدی واقع کانپور پیشتره اولی شعبان المنظم سنه ۱۳۲۵ هجریه مقدمه حبیب
مصنف محمد و با تمام نیامد درگاه خدا احمد محمد علی الصمدی عنی عنی عنی عنی عنی عنی عنی عنی عنی



استهسا

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

